حمد بیحد سزاوار واحد فرد صمد را که ردای عظمت در برش از رفعت و درج رحمت بیحد قدر

خوش خلق خلقت به هر خلق جهان پر جوان کرده تشریف شرف داده با انسان نه یکسان

کسی که ز رشش ریب بر تن و صد عارف دانا سخن او در خود ... بسته

صانع کل که به رشته از رشته از تار و حایل ... دست عطایش زده

پیوند بهم داده و باقی حالی را با طرفة العین ساخته بر روی ... بنده ... انداخته

تا قدر کمال شرف جاه و جلال جب حشمت اجلال خداوندی و اقبال

و را ظاهر کند و کاش که شمه از شرح آن را کشف آنچه ... این سخن تعریف نمود

ملوکه یکی روز ... که بدی حامی حامد ... فهم ...

زکی ... که ... موقف ... اصدق ... شرف ...

شه دین ختم ... ملک عادل و عامل سنه ... لمعت

رفعتی ارفعت و رحمت سبب خلقت عالم ولد امجد آدم و فتی کافی احمد محمود

لبوی شکوی نیکوی چه خوبی بارنده تابنده رسنده و خندد آل طاهر

از که راضیه مرضیه ... حوران فلک ... خور فطرت

میمونه مه طلعت ... با حرمت معصومه با عصمت ... با رفعت مطهره

با عفت مجده ... زهرای بتول آمده ... باب مرا خواب الحجابان

شد بستر آن والی بستر بر سر بالین پا رحمت بنهم جواب بهر طاعت و فرض

اطاعت بر دار بودم آوردن تا که به زیر عبا آید همه یاری کرد از مهر و وفا پور وی از حلم و حیا

موی بنهاد در خفا همدم ناله همراه معانقه چون سرو علم کرد در جهان عالم گرد نور پاک

او مانده در قرب حق و جد مقصود بدر رحمت از درگه چه آورد و کرد را الشهنشاه که چون خالق

کبریا بدین ناله ندا در رسید به از جان جهان باید و در هیچ همی شش جهت هفت زمین هشت

جهان باید افلاک مقامات چنان عرش بر قدر فرش بدین ز رنگ خفت خرقه

تا که بخواهی بخدا خواب خوش است اگر مکان از زمین تا سمای ای اهل ولا

منزل ما و اخدا زیر همان پاک عبا است که هر شیئی ثبوت بشنوید رخ وی دست نور

با لب عرض چو نه بخت لعل که چه با شعله از مهر تابک از حرف نجد و نصار عبارت

بخوانید در روش فلک نور ما مید حسن سبط ابن نور مبین حجت دین بود ز دین مدد

را بود عابد گفت جد و جد ما بود به رباط در ملوک سید خیر اطهر چو آمد و رو یافت بس کام بگفت السلام ای

ایمام بگو راحمه جست و از کیست گرد جد ما به لب رم که در اینجا بود است بعد ز تو قرور آست

به وجود حسنی که وجه درشت که تو اکنون بجز بوت در دریا فروت که نه هم

هم نه نه زرگ بهر خفته و از کرد الم چه دل رفته شد بس قبا شاه و در خاک یو بر خواهد ولا

شد و گفت که ای جد و خاندار گرامی بر جمع رحمت با سلام چه تو ادنی دهی ز رنگ ایم

بهم رجال و نیان نور خدا را یافت رحمت سراج حسن منهاج حقیقت بلا حول

این گل گلزار رسول آمد و پهلوی رسول مه نه که مکان کسی سرور و سرور از جهان سرور و شیر شهدا خلیه از باب

تشنه لب کربلا شه بهر عطا که همراه آمد و را نام حسین ابن حسین ابن علی پس او نام سعید انجم

آمد و دیده و دل داد جلا سبط رسول چو سر از کف حرا نوی گل صوری رخسار زینب حلیه و دلدار

که او است مرا جد و خاندار شده چهره معطر نور آن سرور و سر خیل بشر در بر و نور دمه کند کف مرو مادر

فرخنده سیر که آن اختر رخشنده برج شرف و جاه بگاه بر از ماه یکی شده در کاه الهی شد طالع

با حسن جان زیر عبا از نه رحمت نموده چه حسین این سخنان را بشنود به وصد و جد و طرب

در بر سلطان عرب فخر عجم همراه آمد و بسجده که است ملک جاه سر از راه دهی تا لعبا داخل چون امام

کامدر زین رتبه توام یا مد الطاف ز کرم محافل در یافت چه رخصت بعد خاک و وصف

لعبا داخل و در قرب جد و اصل و بگو کیست که داد ا جد و مادر ا چون شه جن بشر یا پدر حضرت شیر و بشر

زیر عبا کرده مقر حیدر صفدر وصی صهر بمبر شده بس خواجه قنبر سر مردان اهل ور هر روز آمد و در دو

بر آن پیر و اطهر شده و نمود که از حور رفته چه چهره معطر شده ایاه مقرر امام شافع محشر

بر ایزد داور که بود از همه رهبر نوی این بزم محقق شده از جمع بهر که چون باشه ز تو در لعلی

زوجه اطهر سخنان گفت سراسر که بر اماب فلک قدسی حور شده بر همی قبول

به لبه تنها داست که اکنون سر حسینی دختر شده از عین و السر چه بنوشید زهر سخنان

سر مطهر از آن شد فلک در ته دل دید مال که بیان شده نمره لطف تو ز تو حد حد و جد را زده

به بیدر عم آن جد معتبر دمی بس چه چنین ... از لطف جناب بادر گشتم ار و صد نوشی عزیز

الست ه فلک فرو ها دون بحیدر که چه آن چو لعل احمر لبش از غم مصطفی شهید و سرور خیر البشر فخر

فاتح خیبر بیا آید بلد رخش از بهادری و رهبر لعب ما له تو از لسوی جان برادر عم پیغمبر آن توشته رد دل

من رهو در علی آن سر عظم شد ش این قیص مینر بکف داخر و از نور جبین ساخت منور همه ارض

سما را وخت احمد چه کوکب سعد بندش چرخ شعبد چه نظر کرد در یاران محمد همه جمعند خود او

ماند مجرد بسر آمد که این دولت بجد دهم عزت سرمد به برد رشک ز کمانش نه هر حلقه حلقه

بکشم بر سر ما چرخ الم سته چه روم در بر یاران پسند بدو ابر که همه آمده بیجد ز رو حال که علم

لسوی مسند سلطان ملک سفر چه شد و گفت این در ارجع احمد نه مرا احد بیان است که معروف عالم

ز برگ راه و هم آیم و آسایم و سرور شوم صاحب خلق حسن با چه بهر لطف کنی استعانت در روا

اردو حبیب ملک و کرم

عم ز تو محروم از این واقعه معموم شوم حسرت جمشید جدم داد با و رحمت ادن مکان از عبا جمد و ثنا

شکر خدا کرد ملایک بسموات همه مات بر آن نحو آیات شده روی به درگاه خدا کرده

گفتند که در روز زمین پنج تن پاک ز خاک نطفان ارعبا همه بود مرا اینها چه کسی حدد ارم به

خلاق جهان ملک گفت که اینها کیانند ملک گفت که آن فاطمه است و پدرش و علی با شوهر فکو پسرش فاطمه با تو بگو

که مرا گر نبد این پنج که هیچ نبود مرا هیچ از حکمت و از قدرت و از رحمت و از نعمت و از رفعت و از نو

از دولت و از عزت و از عفت و از جنت و از عصمت من نام و نشانی بندی پنج تن عزیز را

مراحل بدوم اگر این فرهادون مرا این پنج تن آل عبا را ملک حیدر نسین حضرت حیدر

اما بر جنتی از خالق مختار گرفت بیرون آمد و در حجره والای مصطفی سرکار والای

منبر خواجه لولاک بر و بود به ابر خاک لحد عجز و داد کف که ای شاه لو کار بجر بیر وهی

بار که کرد و بشما بار و گر سنه بدر بار بر خیل ملک خوار شوم رتبه مقدار من ارخادمی کوی تو ملائکه

حسنه

همی‌ بینند که زان روز که مغضوب خدا بعد پیمبر خوار نظر کردم نا امیدو رو درگاه تو برگردم

از لطف اجازت ده در باب مرا داد شه شهنشاه رخصت و وارد بکشتی بکف با رسول امنا

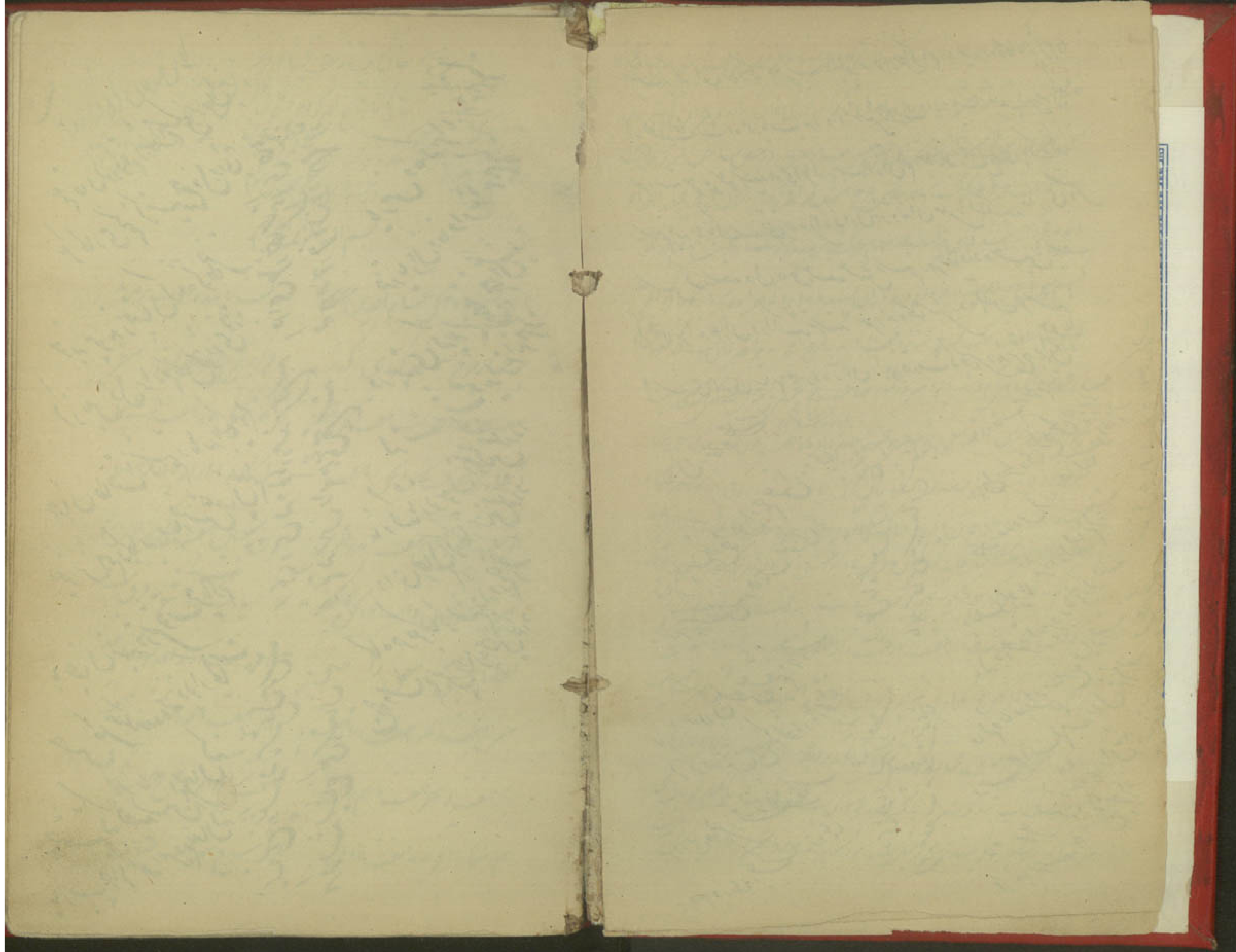
صورت خود بعقو مرسید او بخواطر که زمینه از آن ظلم و جفا ملکه زان پنج تن پاک ز کفار

ستم بشنید به باک رسیده آن چه بدر آه که اول ذرّ دندان نبی را بشکسته مبارزی و جبین

رس که بشنید دل فاطمه خشته حسن را زستم زهر جفا داده حسین را بصف

کربلا خواند عزان و را کشته تر شنا شمر بریده بجنابش زده آتش حرم شه ا

با سیدی لسوی شام بلا برده زبان را نبود قدرت که چاوش دهد شرح برای خود و حق را



غم حال سوز توام از سینه ام آتش گل رود آید

مگر کاری کشم از سینه چنین دل رود آید

خوب به پیوند رقیبان آرزو که وفا

گر زمین دل را برم از کحل چو روی

عنان طاقت از دستم ربانه تا به یار

نغزش هم رکاب و یار بس

با عیان نیست درین قوت و یارم

حسن گل هنگام دل ... دلوار اجابت

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند

یارب چرا کرشمه مردم بهانه

یارب ... ...

در ... ...

ای دل ... ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولتت پاینده فوق بر مزید

چونکه از چرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر

سعد الاعداد است هفت ای کوکبی — زانکه تکمیل عدد هفت است پس

گر شماری حرف شمس الحق هفت — آنکه کار ما از او بالا رفت

هم ضیاء الحق هفت اندر علوم — این چنین هفت و از هولاکو روم

شمس و مولای و ضیاء الحق یکیست — در میان شان غیر هو فرقی نیست

لفظها شتی و معنی واحد — واحد است او واحد است واحد

جنس هفت و موج هفت و نار هفت — بس هفت و نور هفت و نار هفت

بحر هفت و کوه هفت و هم زمین — هفت آمد هم جوارح هفت بین

هم سما را آفریده هفت طاق — قوله سبع سموات طباق

همچنین طاق و رواق نه سقف	در نگر در نقش چون گوی نگون
آسمان اول از آب آفرید	پس دوم از صخره ثالث از حدید
چارم از سیم است و پنجم از زر است	سادس از زر هفتم یاقوت احمر است
کوکب سیاره هفت بهر هفت	هر یکی از وی شده تابان و تفت
الذی جعل لکم النجوم	در قدم بود و شش جنس صنع از علوم
هفت تن قطب رسولان آله	که مدار این جهان بوده براه
هر رسولی را اشارت کوکبی	آنچنانکه طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت	از اشاراتش بان معنی شکافت
مه دو روز و نیم هر برجی بود	در مهی قطع همه گردون کند
پانزده روز است در هر برج جا	تیر را گویند هست دیوان سما
پس بهر شش مه کند قطع فلک	برفلک این است او را سیر و تک
پس بگو زهره است پنجم ور	هست در هر برج ای عالم فروز
تا بده مه سیر گردون میکند	بر لغز عودی لقا فنون میکند
آفتاب عالم آرای همام	هست در هر برج یکماهش مقام
تا ببالای سپهر و افلاک را	میکند روشن بساط خاک را

یکی

پس چار و ربع زن مریخ را	هست نیمه روز در هر برج جا
او بسیزده سال گردون را برد	سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن	سی مه است ای فیلسوف انجمن
تا بسی سال او کند قطع فلک	اینست صنع صانع انس و ملک
هفت جو فند است احمد بدان	گر نه هست آگهی از دور و جان
نعت ایشان خیل صدیقین بوند	بعد ازیشان عالمان دین بوند
بعد از آن ابدال رب العالمین	پس شهیدان و سرافرازان دین
پس مطیعان هم و آنگه عابدان	هفت شد این جوق شوق بادبان
دوزخ آمد هفت ای زین بال	سبعة ابواب از قرآن بخوان
تا نیش بشنو سجین و سعیر	ربنا غلبت علینا شان لغیر
ثالثش باشد سقر در خیل آن	ربنا اخرج لنا منها فقال
از جحیم چاربین قوم عجب	ربنا اخرتنا الی اجل قریب
از گروه پنجمین در حطمه	ربنا الفرنا بایه و دمه
از ششم اندر لظی بیگاه و گاه	هم تخفف عنا اید تا آله

قوم خصم از درون خود به به | زان بلا و شقم دردنامه

سرزنند افغان از آن مغرورک | از تنی بر خوان و باد و بالک

تو بگو با خود که دوزخ خود بد است | تو سر اعدای حق خواهد شکست

میر لشکر اوست شد و صف‌شکن | بر دل و لشکر کش و گوپال زن

در میان آنکه روح القدس واحد است
و همه آفریده بحسب قابلیت خویش از او
چیزی اخذ میکند و آنچه که تحقق
و ماثور است مثل نور قدس تشبیه می‌کنند

در مقامی آتشی شاعل شود | نور او در شئی واحد کی شود

هرکسی بر قدر استعداد خود | استفاده میکند از نیک و بد

هرکسی از قابلیت می‌تند | خوب خوب و زشت زشت اخذ کند

از جبلت هست اندر هر احد | طبع انسانیت و اخلاق دد

چیست آن روحانی اخلاق حسن | آن ردیت خود رذایل در زمن

یعنی دل آن محاسن و الفتن | صورت تن آن قبایح ای حسن

آن یکی ساحت کنعان آن دگر | این ملک طبع آن عزازیل از ضرر

قابلیت چون که در قابل بود | گوی اقبال از میان قابل ربود

کش

کشتن اوست مردن ای غوی | کشته قابل شد تو گر منصف شوی

جان ما ایمان و ایمان جان بود | این کمال از فیض قدسی میشود

آب بر سر میکند فاز التقمر | نان نا پخته شد و گفتار کور

بس خلیلم محترز از آفلین | چشم باطن برکت ظاهر ببین

نزد تو سوزنده این نار و محن | لاله و ریحان و نسرین نزد من

بنده مامور امر لی هوا | کی توانم سوختن ابراهیم را

نکته یا نار کونی برد بین | بر دل نمرود داغ و درد بین

از برای دل پرورده ملیک | آن ولی را فضل حق بر تن سنگ

که ز موج بحر و هم آتش ملکش | میرساند از چه روضه بیشه ایش

سر را حلال تختش میکند | چاه دل سوی سمائش میکند

در هوا جاهش کند و اندازدش | تا که گردن کشکنه تنوازدش

گر کشی حلال قاتلش یعنی | با چنین قدرت امینا احمقی

آتشی را گفت مامور من است | تا بسوزد خصم را هم یار دوست

دفع مامور خود از خود کی بکند | این گروه فرنیت در لوای عدو

دست قدرت بستن ان بازو برد | گر به سوهان لیسند و از خود خورد

خواجه را جز مال و دین و کیش نیست   بندهٔ مال مال اندیش نیست

گرم چه بهر خود بر دست خود   رفته در کار و کفها می‌تند

شمع پندارد ز آتش روشن است   روشنست آتش و را گر دی زنست

آنکه چندین سال پرورده تو است   گرنه کاذب در ره نه بهره ور است

گفته نار و لا عار این خطاست   ای فرومایه ترا غیرت کجاست

هست اندر موجها غرق ای خبیث   آتشی را می‌بخواهد کای مغیث

او ز تو در کار تو چاره تر است   نه پرستش دارد و نی کس پرست

آنکه او خود یار و گوش داشت   کی تواند دیگری وا اند فراشت

در برهنه میگریزد گرسنه   هیچش از اندیشه خود ترس نه

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش را فریادرس میخواند

آن مجوسی گبرک آتش پرست   بهر عزم هند در کشتی نشست

باد شرطه گرد گم راه رشید   باد کشتی غرق کن را در رسید

گبر را نزدیک غرق آمد فراز   در تضرع اوفتاد آن کینه ساز

ناله میزد سوخته کای نار نار   الغیاث و الغیاث و زینهار

هر کسی بر ملت خود می‌تند   اعتماد اعتقاد خود کند

کرده اعراض از طریق مستقیم   گشته گبر استغفر الله العظیم

کل حزب بسند تفریح زد   غافل آنکو هیچ تقبیح زد

گبر در آب اوفتاده دست و پا   چون وزغ میزد ولی دور از کجا

میزدی فریاد کای نار سنی   قبلهٔ مقصود و معبود منی

کرده ام من چند سالت بنده‌ای   از تو دارم مرده‌ای و زنده‌ای

زان پرستیدم ترا اندر زمن   تا چنین روزی رسی فریاد من

غرق میگردم درین بحر غرر   از زن و فرزند و قوم و خویش دور

غیر تو پشت و پناهم نیست کس   غرق آبم آتش فریادرس

آن یکی ملاح مرد یه تخته   مانده بد نزدیک او بر تخته

خنده اش آمد بر آن آتش پرست   گفت او را ای زباد بخت مست

آتشی که کرده روی پناه   عبد اوئی و از او فریاد خواه

او هم از چون تو درپیش شده بدی   حال او از حال تو بدتر بدی

خالی آتش بت فریادرس   غافل از دولت مشو ای هیچ کس

از کسی فریاد خواه ای نابصیر   کش نباشد مثل و مانند و نظیر

جان بداد و عقل داد و دین بداد   تو مرو در پیش کس جز او بداد
دیده را بگشا و بگشا چشم جان   ای پسر حق بین شو و بگذر از آن
چون مگو و چون مگو بی‌چون شناس   نیست این مقصود را حد و قیاس
حق بدان و غیر حق مشناس کس   نیست غیر از حق کسی فریادرس
اوست هر چه هست هم بالا و پست   دست او بالای هر چه هست و هست
چون ید الله فوق ایدیهم علامت   احیا و اموات بر دست خداست
کرد او موجود از کتم عدم   پس بگو ما را مشرف از کرم
هر چه داری از کمال فضل او   از جمیع هستی تو مغز و پوست
شمس فی کبد السماء و ضوءها   یغشی الآفاق تحتها دونها
واجب آمد معرفت تحصیل کن   واقف و آگاه شو از امر کن
معرفت جان است انسان جسم و تن   آدمی بی معرفت لا شیء لیس شیء

تعبیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف   چون خران مغرور بر مشتی علف
سیر کن از نفس خود اندیشه ساز   کارها بر خود مکن دور و دراز
هر چه در آفاق موجود آمده‌ست   همچنان تمثیل آن در انفس است
عالم صغری است آن نی آن و این   عالم کبری در انفس دان یقین
چون شدی زین عالمین آگاه تو   ره بری در قدرت الله تو

این

این دو عالم اصل معنی و است   اولین ممنوع و ثابت ثانی است
بگذری از خود چو دانستی ورا   وارهیدی از شک و ریب و ریا
اینچنین بر دولت آگه زدی   از مقلد بر محقق ره زدی
علم ذات حق تعالی هر یکی   باز ماندند بر رهی و مسلکی
کنه ذات او چنانکه هست کس   می ندانند ای حکیم این شرح بس
کاملان باطن و ظاهر درین   مانده هم سرگشته و حایر درین
آنچنانکه هست ذات ذوالجلال   قادر مطلق قدیم لایزال
کس ندانست و نداند مطلقا   ربنا انا ظلمنا خالقا
عقل خلق اولین و آخرین   اولیا و انبیاء مرسلین
گرچه دانسته از این دریای نور   قطره و الله اعلم بالامور
چون بدانستی تو خود را ای فلان   باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق

قصه کوران است که با احتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان   کور اهل شهر از پیر و جوان
هفت تن زان مردم کور ضریر   خورده دان و کافی و روشن ضمیر

چونکه شه محمود آن صاحب قران / بازگردید از غزای هندوان

چند طاوس آورید از بهر نام / فیل و طوطی و سمند زان مقام

بود یک طاوس پس آوازدار / تن ملون با بسی نقش و نگار

چون سپاه شاه پیروز سعید / در حدود شهر آن کوران رسید

بود شهری سخت آب و هوا / گوشه‌ئی گوئی ز جنات العلا

شاه با لشکر ز هندو و ترک / زد سراپرده در آن شهر بزرگ

مردم شهری در آن کوران چند / نام آن طاوس اشنیده بدند

آن جمیع هفت قوم آنجا شدند / نزد آن طاوس شه گرد آمدند

تا ز کیفیات او واقف شوند / بر چه و چونش مگر راهی برند

هر گروهی برده بر یک عضو راه / هفت قوم از هفت عضو بر عشا

دست اول زد یکی بر تاج او / فوق بود از دیگران معراج او

گفت نامش طاوس و عنقای چین / لیک شاخ نرگس است قامت این

دیگری بر کله طاوس دست / برد و گفت این همائی پس نادر است

گنبدی گوئی بر او رسته گیاه / چیست گنبد را نگه کن با اله

گنبد گردون که زیب عالمست / زین نمودار سپهر اعظم است

قدم

قوم دیگر کرده لمس چشم وی / گفته بر تحقیق این بودیم پی

فرقدان این است یا شد یقین / بهتر از ما کس نشد آگاه از این

وانکه منقار او شد رهنمون / گفت این ناویست کشتی را نگون

آنکه را بر پشت او دست اوفتاد / گفت این کوهیست بس عالی نهاد

قوم دیگر دست بر دنبال او / چون نهاد و ندا آمد اندر غلو

کین درختی شاخ دار است عظیم / نیست الا طوبی و خلد نعیم

وانکه زد بر پاش دست اندر زمان / نیست گفت این جز ستون آسمان

هر گروهی را از او علمی بقدر / گاه نجم و گاه شمس و گاه بدر

نکته‌ئی وا رانده از مفهوم خویش / نه ز تحقیق وی از معلوم خویش

کس ندانسته به تحقیق و یقین / هیچ گونه ذات رب العالمین

زو نشانها داده و نابرده راه / بر کماهی وی از بیگاه و گاه

خویش را اول نکو دان ای فتا / تا بدانی حسن صنع حق را

چونکه دانستی یقین باید ترا / خویش یقینی بی شک و بی ریا

از یقین ارباب عرفان می‌تنند / کاملان بر سوی ایقان می‌تنند

چه یقینی خورده آب از لوکشف / دور بودن از طریق مختلف

جز نفس جان را نباشد بدرقه
می نفس را برسر آید مطرقه

مهر سید این فتح بی دربی ولی
واقف آن گشت جز زنده دلی

مثنوی مفتاح کر غیب جست
ششصد و هفتاد و تاریخ ورست

چون چنین الهام دل آمد فرود
از ثنائی یافت توضیح درود

تو ز شنبه تا بجمعه از زمان
تا بیک هفته رسی این رمز را

گل بسال آید از یخه بدر
هم بسالی سبزه گرد از خاک سر

قرنها باید که سنگی کم بها
لعل گردد در عروق کوهها

کار حکمت دار و این برهان ثبت
تا مطلع حکم این ایمان ببرات

چون رسیدی نکته‌ای آگه ای قباد
دیده بگشا باش واقف از معاد

تو درین بحر عمیق بی کنار
بهر کاری آمدی ای اختیار

نی برای هرزه و اهمال و لغو
عمر خود ضایع کنی در لهو و لعب

آن چنان کن چون که دار و بی بجا
انفعالی باشدت زان رهنما

قصهٔ آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد
که از مال او بده بازآئی مکافات آن مال
و عزت فرائیم

خواجهٔ عالیجناب مفضلی
منعمی شاهی کریمی کاملی

بر همه آفاق عام الطاف او
هرچه گویم بیش از آن اوصاف او

بندگان

بندگان دارد فزون از ارقیاس
جمله را از وی زر و نان و لباس

ساخته در شهر آن خواجه علیم
آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم

پس بکار انداخته خیل عباد
داده هریک را معاش و معاد

هریکی را بر جهتی داشته
بر سر کاری علم افراشته

در تجارت در زراعت هریکی
پیش بگرفته جهتی و مسلکی

گفت روزی با غلامش کای فتی
داده‌ام مالی فراوان مر ترا

آن دیگر الدنیا مزرعة النعیم
فانته عن رجعتک یا بن الکریم

رو سفر کن شرق و غرب و بحر و بر
چونکه باز آئی سلامت زین سفر

صحت و نفس و زر و سیمت زین
نفع و ضر امید و هم همت زین

سازمت آزاد و ملکی بخشمت
که نباشد هیچ از دولت کمت

آنچه میخواهیت آن را بجان
یاد داری و بجان آری چنان

هرچه مطلوبت بود حاصل همه
همهمان و همرهان کامل همه

ملکتی چند و خالی از زوال
در کمال حسن و در اوج جلال

خواجه خطی دادش از سر تا به بن
افعل و لا تفعل این کن آن مکن

گنج و مال و ملک خشم زان تو
جمله در حکم تو من هم زان تو

آنچه گفتم خواهمت دادن تمام
وز تو راضی باشم آن دم ای غلام

قول این گر حکم ما گر نگذری
هرچه در خط است بر جا آوری

شرط مقبل بنده فرمان بودن است — حکم منعم را ز جان بشنودن است

گر خدمت خواجه خود را غلام — کانچه فرمودی نمایم من تمام

لیک اگر از فضل و احسان و کرم — از نظر نندازیم ای محترم

گر بوم من در سفر یا در حضر — فضل تو باید رهی را راهبر

پس ابد پیوند گردد دولتم — فتح آید اجتهاد و همتم

کوشش از من خیر و احسان از تو — جنبش از من قوت جانم ز تو

من قدم در ره نهادم تو دلیل — من خلیل با عشق و تو جلیل

گر مرا بخت و ظفر یاور شود — آن کنم کان امر مرضات تو بود

در جمیع امر توفیق طلب — از تو خواهم سال و ماه و روز و شب

هم ترا م توفیق بخشا ای ذوالکرم — فرصتی کز امر حکمت نگذرم

ای که در سیر و سلوک افتاده — پای در راه طلب بنهاده

سالک عارف نه ای جوهر شناس — هی مکن مطلوب جزوی التماس

مال از و و نان از او جان از او — درد از او مرهم از او درمان از او

عاشق او و عشق او معشوق او — طالب او مطلوب هم او ای عمو

قال از او و حال از او تایید از اوست — شم از او و سمع از او دیدار از او

بخت از حق و طلب نیز از حق است — نیست کس را غیر حق امکان دست

در قیامت چون برآید رستخیز — زنده گردد این وجود ریزریز

مصطفی را تا نیاید امر از او — کامتان را کن شفاعت ای نکو

او بود

او بود اندر پناه من صمت — با وجود آن کمال حرمت

چون ندای شفع من عنده او — بشنود آن شمع فرخ بخت او

در میان آید برآرد دستها — از برای امتان پیش خدا

یا الهنا ربنا معبود ما — فاعف عنا واغفر لنا وارحم لنا

نحن مستحیی عن افعال الردی — ما لنا غیرک ملاذ یا وفی

این بود اکرام آنخواجه سبل — پیش خلق و هم ملایک هم رسل

دولت تایید رحمانیت این — لیک اندر طبع روحانیان

ای طلب کن شاید آن حسن عمل — داده باشندت بتقدیم ازل

پس نباید شد ز هستی ها نفور — قول ادعونی بخوان ای ناصبور

گرچه او داد است اما نور تو — شیوه لاشی بود در نور او

این سخن پایان ندارد بازران — قصه خواجه فرادان بنده گان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبداء فطرت و خلقت انسان است

خواجه چون با آن غلام آن قول کرد — او عزم راه تجارت را بکرد

پس زمام النفس فی ایدی الرباح — صبح من ویک و من الله الصباح

اولین افتاد بر کوهیش راه — مدت چندی بماند آنجایگاه

بعد از آتش راه بیرون ای عنود تا به برزخ تاریک بس تاریک بود
زان ره او را رهگذر تنها نبود لیک سفر بیرون زراه ما نبود
آدم و عیسی از این ره بی ابا ز لیک ما را از دو صد تا ده خبر
ر مسیحا را گذر زین ره بدی کی مقلد طعمهٔ دوزخ بدی
می نه پسندد او لیس را آن سفیه روشنی چشم را داوند زچه
دیدهٔ باید زمعنی پر شده نور پایان بینش در سر بده
کاو خرد را نیز هست این چشم باز ابتر و جاه هوش و رگ هم گراز
هست انسانی که باشد بی رشد جهل او را سوی اسفل میکشد
او زنادانی قیاسی میکند کج رود معنی نه بر صورت تند
هست آگاهی دل او را ازین که نباشد غیر لاقی الاقلین
فهم اگر داری بگو لب کشی علی چون قلوب افتاد بین الاصبعین
اختیاری لیک او را نیز لیک بهر حیات این دوزخ غم مرده زیک
از ره آن تا برزه آمد بیرون سوی دریای قوی موج خون
مدتی آنجای با خون جگر سر برآورد خون خوران بر دلیل
مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند هم از آنجا رخت همت بر نشاند
یک معلق زد به نقص امر هو در بنگاو قفس نه از آن تکرهو

ور شجب

در تحیر در تردد لیک سفر گرد آواره میر زان خوش سفر
بی خبر را ندم که آن قوم شفیق منتظر او را وقت با بلیق
در برش گیرند چون جان عزیز جان فدای او کنند و چیز نیز
پس بکام و ناز او را پرورند خون خود چون آب در خوردش دهند
گرد مدبر روشش بادی گرم و سرد آید ایشان را شفقت جان بدرد
در شیمه با جنین او را خوش است گو منغص از جهان دلکش است
نکتهٔ تا ستر مرموزات هی دولت باد از برو بر روی وی
ان وبر العرف بر الواح لون صنع کلک کن تمام از جنبه لون
صه تبارک احسن الخلاق را واهب جان باعث الارزاق را
چونکه یابد برتری زان ای عنود لعب لهو است و ره چوگان و گو
میگذارد در خوشی ایام خود آن صبی فارغ ز درد نیک و بد
زان گذشته اعلم آید طور او جمع اهل الفضل والعز اعلمو
پایه پایه این سلم راهی رود تا که بر صدر رخسه و ثابت شود
گر قرین اوست سیدی مبین میکند فکر معاد آن خوش ذکا
نصب عین اوست پیوسته مال نیستش پروای غیر و ملک و مال
زاد و ساز ره مهیا میکند دولت بیدار از اینها میکند
گر غواب بن تصل کنش و لیل از معاد اندیشی آمد او دلیل
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه می برد او را از راه انتباه ه

اینچنین او را نهنگ بازرسد / گیری تا اسفل دوزخ کشد
هان برآور سر ازاین خواب غرور / چند ازاین غفلت خیالی شر و شور
هی الیس الصبح قریب بار خوان / آه اگر توفیقی از نادمان
فضل آن اخشنم اخشنم خوش است / لیک فعل آن اسائتم آتش است
تا کی این راه پر از پیروی / با خود آزین راه بی راه اغوی
چون غلام راه روزان کوه و دشت / زان منازلهای الوان در گذشت
رنه بهری رسید او بس شگرف / بس عجیب الوضع و نقره و زرف
دید جایی تنگ و تاریک و خطر / حکم خواجه کردش انجا گوشه گیر
کرد اقامت او به مرداری حلال / قوت کرده روز و شب ضعف حال
بعد چندین سال زان بحر عمیق / گشته تقدیر جهان گردش رفیق
باز از آن دریا به آهنگ سفر / کرد عزم بحر کشتی در گذر
ساخت زاد بحر و در کشتی نشست / گاه بر امواج بحر و گاه پست
تکیه اش بر باد و از زره موج آب / آتشش در کله و او خود تر آب
روزی از ناگاه کشتی بر شکست / ماند او بر تخته تا بادش بدست
با تو ریح العقیم است ای عدو / راحة الرحمن نهادی نام تو
از مطیعت سلیمان و ارواح / آن عدو ها شهر و آن شهر رواح
غافل از عزت خاتم ز مباش / میکنی ای خاک از بادی تراش
جوی شیشه بر سر خاک کشد / عشق ساق پای بلقیس کشد

آم بادت

ام بیادت بر دید باد غرور / تکیه بر باد و بار آرد فتور

قصه آنکس که در دیار قپچاق بعلت قحط مشقله در عزم قوت جهت عیال و اطفال بباب الابواب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید بحر در تلاطم آمد و کشتی در آن دریا غرقه شدند مسکین آه فریاد میکرد می قوت خواهد مردن سر آرد بگشاد و با باد کف یا باد خیز تو همدمی و معنی ندارم امانت این آرد را بعیالم برسان

بود در قپچاق یک مرد معیل / داشت فرزندان بیش از حد علیل
پس بیا قحطی در آن کشور فتاد / شد گرامی تر ز جان نان ای عباد
قوت عاشق حب جانان است بس / قوت آن بهم اصل نانست و بس
جز غذای روح را خود گر مباش / فی السماء رزقکم کافر مباش
خوردن از بهر عبادت کردنست / زنده کی پیش تو بهر خوردنست
آن معیل بی نوا بهر عیال / کرد عزم شهر شروان از ملال
ملک شروان بود مقصدگاه وی / بهر رزق کودکان نه روم و ری
اعتقادش داشت بر باطن خلل / زان ز شروان جست از طلب عمل
نان دهنده هست غایب الغلام / خواه شروان خواه روم خواه شام

میخورد از ضعف دل آب این سخن / تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون بشروان آمد آن جویای نان / کرد نالی از دغا صل آن فلان
شاد شد گفتا اگر چه این سفر / می نکردم بودمی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی ز جوع / سوی شهر خویش کردندی رجوع
اعتقادش نیست در نص حدیث / تابع ابلیس گشته آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی / گوش کرده قول سلطان آن ردی
اه ازین طغراجه بخش اخری / آه ازین نااهلی و جهل و خری

قصهٔ آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود و از او خر باستعاره خواست

سه گروهند اندرین دنیا قضات / زان سه فرقه یک گروه اهل نجات
در زمان ما از آن یک فرقه نیز / است معدوم و نمی ارزد پشیز
قاضی قزوین چه شد پیر و دوتو / قوت رفتار ساقط شد از او
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا / اوفتادش لرزها بر دست و پا
لیک از بخت زر و سیم و نوا / آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتنش آنجا نبود / یک خری بخرید بهر خود غنود
تا سوی دار القضا با خر شدی / هر سحر که با خر آنجا آمدی
ساخت ناگاه خرش آن بی نوا / گوشهٔ مجدود با دار القضا
پهلوی دار القضا جای خرش / تا برد شب باز سوی منظرش

از خری

از خری بگذشته عیسی جان / غافل از احیای انفاس روان
دم خر بگرفته و دنبال او / میدود آن کون خر
خواجه با آن قاضی ما یار بود / همدم و همخانه و غمخوار بود
کرده هر دو جان فدای یکدگر / چونکه جان گفتی چه جای سیم و زر
احتیاجی شد بخر آنخواجه را / تا فرستد گندمی در آسیا
نزد قاضی رفت کو بودش ندیم / بهر گندم خواست خر او زان سلیم
چونکه دست عشق تا کیسه رسید / بود کاذب عشق از دل بر پرید
عشق ابنای زمان جز رنگ نیست / صلح ابنای زمان جز جنگ نیست
هی مجولذات شکر از گسست / زان که ارض الله واسع آمدست
چون بر قاضی شد آنخواجه حزین / گفت ای قاضی و ای مخدوم من
اندکی گندم نهادم در جوال / تا بیارم آردش بهر عیال
آن خرک را ساعتی بسپاره مرا / تا برد آن گندمک در آسیا
باز واپس آورندش این زمان / منتی باشد ز تو بر جسم و جان
قاضی فی النار چون او را شنید / از خری با خواجه گفت ای بر برید
خر چه باشد نیست سر از تو دریغ / ور نه بیحم گر زنی با من تو تیغ
کاشکی بودی مرا اندر بدن / اینقدر قوت که آن بار تو من
بر گرفتی بردمی تا آسیا / زانکه از جانی گرامی تر مرا
لیک جز این زمان پولاد ما / برو سوی باغ از بهر چرا

هرچه باشد گاو و استر اسب نیز | باشد از بهر چنین روزی عزیز

گو برارد کار باری مثل تو | که نداری مثل خود از هیچ رو

لعنت بسیار بر پولاد ما | تا چرا برده است خر را با چرا

قاضی بدعهد با این اعتذار | تا که از ناگاه خر از اضطرار

عرّه عرّه نعره های هول [illegible] | تیزه تیز و طرطر ضرب لگد

خواجه چون بشنید از خر آن خروش | که شدش زان عرّه خر آشفته گوش

سخت رنجید و بقاضی کرد رو | گفت آیا در سینه یارت کو

حیف از یاری و از نام و ننگ | ان هذا لطق هولانی معک

خر بیا که حاضر و تو چاپلوس | هیکلی رهن با ستهزا افسوس

خر به پیش تو زیاری به بود | خانهٔ یاری چه تو ورده بود

این همه بی راه تو خود میکنی | از چه بر پولاد جرمی افکنی

ای فکنده خویش را در بند و قید | پس نهاده جرم خود بر عمرو زید

دشمن تو هست در سر امنت | کرده محکم دست ها بر دامنت

تو گناه خود نهی بر دیگران | ای سیه رو چند این فعل خران

چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب | قاضی خر آیمی آمد مجاب

گفت با خواجه که ای آشفته سر | من ندیدم از تو کس با عقل تر

حق چو آن عقل از اول آفرید | گوست جمله بستگیها را کلید

هرکه از عقل و خرد باشد بری | خر براو دارد شرف در بهتری

مست ای خواجه

مست ای خواجه ترا عقل و تمیز | ان فی العقل کمالات عزیز

می تمیزی کو چرا تا کو بمیت | زنگ شک از لوح خاطر بسترت

من همی گویم که خر در خانه نیست | در دل تو صدق ای دیوانه نیست

بانگ خر می بشنوی باور کنی | وین سخنهای مرا ابتر کنی

بشنوی از من سخن اما ز خر | بشنوی باور کنی ای خر سیر

قاضی ابله همی گفت این پیام | خواجه مانده در تحیر زان کلام

کار دنیا این چنین شد سر بسر | گرد فعل و مدح او از حد عبر

سیه هر دم فریبی از نخوت | تا نباشد زین درک بیرون نخوت

بو الحکم از جهل پندارد که او | سروری یابد شود او شیخ و بو

بدر را بشکافته دیده و ثقت | لاجرم در بدر سر بر تن ثبات

عقل تو در حیرتی افتاده است | خرمنت بر باد نکبت داده است

روح فرعون آنکه طاهر گفته است | شمع پیش باد او خوش خفته است

حکم اغلب را پس گون می نهند | سر بسرف و کون به بیرون میکنند

موسی فرعون را هر دو یکی | می شمارد او فتاده در شکی

آنکه ختم الاولیا خواند ورا | گو جهنم است و سقر ماوی ترا

این تصوف نیست هم تو حیدر | این تصرف عین کفر است ای عزیز

کرده ترک قول ختم الانبیا | که گرفتم راه ختم الاولیا

جاده شرع است راه راست هان
کجروی بگذار و از منزل ممان

در شقاوت میزنی دایم قدم
پس تو ختم الاشقیائی ای عدم

در نصوص وحی صدق آرا خصوص
دل بهی کن از قصوص و از فصوص

هم شریعت هم طریقت خوانده ام
رخش در راه حقیقت رانده ام

جادهٔ شرع است اصل و دوم فرع
پس طریقت پس حقیقت از شرع

آن همه ماخولیا و کر و فر
نیست جز تقلید ترویج و دو در سر

هر سفیهی مبتدع از پیش خویش
کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش

میکنند این بی طریقان لیام
ننگ نامان جهان را زشت نام

از پی تن پروری در ترهات
رفته سر بجیده از صوم و صلاة

هم درین ره میدوند آن دیگران
ره غلط کرده ز جهال گران

حجتی آورده بر آشفته ریش
که طریق این است نه کیش کشیش

لیک آن کامل سوار این ره ا
گر جمال و از جلال او آگه است

آگهی از روی تحقیق و نیاز
نه سر تحقیق و تقلید و مجاز

هر ولی را مشرب این راه است
که درین ره هر کسی و مشرب است

اولیاء الله صاحب شرع را
مشرب و مسلک بود سر خدا

در بیان قصهٔ آن قپچاقی که بی قوت عیال رفت

چونکه قپچاقی ز شروان آن زمان
آرد در کشتی نهاد و شد روان

با املها کرده سوی خانه رو
بر کشیده بادبان ملاح او

ناگهان

ناگهان بادی برآمد تند و تفت
حاصل خواجه همه بر باد رفت

آن سفینه زشکست و مردمان
غرقه گشتند آن همه پیر و جوان

ماند قپچاقی و آن یک تنگ آرد
بر یکی تخته بیاری چه کارد

غرق نزدیک عمل زو گشت دود
هوی هوی باد غم آورد دود

گفت من خود غرقه خواهم شد ولی
وا دلی من وا دلی من وا دلی

من شدن خواهم ولی ای آرمن
که برد درپیش فرزندان و زن

چون بغیر از باد کس را می ندید
نه بجز آواز او چیزی شنید

روی اندر باد کرد و سر نهاد
گفت با وا جان لطف با تو یار

از عطایت یافته زیور بهار
وز تو روی آب بر نقش و نگار

گل ز بذلت خورده زیبا یافته
لاله غنچه ز کشش خلعت یافته

خسته و دور مانده و بیچاره ام
از دیار و خان و مان آواره ام

کودکان و اهل و فرزندم همه
مبتلای بحر و غرق و دمدمه

کس ندارم غیر لطف دستگیر
دستگیرم چون تویی ای نصیر

دست از جان من کنون خواهم فشاند
بهر فرزندان دلم در بند ماند

این جوال آرد را ای دم شکر
زود ایشان بر بگوشان آن قدر

او گذشت و این امانت را بباد
تا بیارد بهر فرزندان بداد

می نمیگویم غلام من بده   بر سر من منت واقف بنه
قرض کو دید صبا آری نعم   آرد را پیش عیالات برم
گفت جان دادن بر رب الاعلی   گفت شکر این است این بار زبل
باد را او چون امانت دار یافت   پس جوال آرد را سر برشکافت
سرنگون کرد و فرا بادش بداد   گفت امانت اینک ای فرخنده باد
من شدم زین سوی توران [illegible] برد   نه بهر می آرز تعجیل رو
بی توقف اندرین ره سر مخار   این امانت را الطلام بسپار
ای دریغا حاصل عمر و حیات   اینچنین دادی بباد ناثبات
این جهان بحر است کشتی آن زنی   بادبان [illegible] های حزن
غافل از باد فنائی و مدام   کشتی افکنده درین بحر ظلام
ناگهی آن باد نکبت فوج فوج   در رسد اندازدت در لجه موج
آن زمان واقف شوی تو ترک را   که زند باد خزانی برگ را
بیخبر زان کس که باد و آب را   خاک را و آتش پر تاب را
آفرید و میفرستد این چنین   هرچه خواهد میکند و هو المعین
ای رفیق القلب در خواب عدم   اهل و فرزندان خود را نیز هم
کن توکل بر وی و او را سپار   تا نیابی و گردی رستگار
تو ز حق بگذشته ای بی اعتقاد   می سپاری اهل و اطفالت بباد

نجم الدی

صبح روشن شد زند دم آن امین   گردی آگه ما فعلتم تا و بین
پس پشیمانی چه سود آندم ترا   امدم آگه شو از این حفره برا
یک سخن گویم ترا علم الیقین   انی اخاف الله رب العالمین
خود الاله الخلق و اهری پر خیال   تکیه کردن جز برو باشد ضلال
اعتقاد و اعتقاد و اعتماد   غبن باشد جز که بر رب العباد
خود الاله الخلق و اهری پر خیال   تکیه کردن جز براو باشد ضلال
چشم معنی برگشا و الیس هرو   و قف العارف رسالته شو
همچو شاگرد رسن تاب ای غوی   بسته دل و رجرج و الیس هیدوی
با و از پیش است و حیات از قفا   تو ضرر واز کف افکنده عصا
سالکان عارف نا کرده نوم   پیش برده کار خود تو ما قوم
تا توئی در اندرون تنگ کار   از میان برخیز انک ملک و یار

رسیدن غلام عریان بر ساحل که از موج منجر ل اول دنیاست و استقبال قوم او را

آن غلام از بحر تا که بر کنار   او فتاد افغان کنان و اشکبار
دید قومی بی مرو خندوکران   کرده استقبال او شادی کنان
با دف و نای و رباب و دبدبه   از پی خیر القدوم او همه
جمله چون دیدند او را سر ببر .   تن برهنه زار و گریان بی شهر

شفقتی در جانشان آمد پدید
هر یک از فرط فرح برجی جهید

شاد و خندان لب گرفتندش ببر
بوسه دادندش بروی و چشم و سر

مدتی تیمار کردندش بناز
تا که شد فربه شگرف و سرفراز

روزی از پیر و جوان گشتند جمع
بر سر تختی نشاندندش چه شمع

جمله گفتندش تو شاه و ما غلام
ملک و تاج و تخت زان تو تمام

امر امر تست ما موریم ما
تو سلیمان زمان موریم ما

هر چه خواهی کن که دولت زان تست
گوی طاق چرخ در چوگان تست

پس چه روزی چند او فرمان براند
کام دل هرچون که تو خواهی براند

چونکه بود او را ز فضل داور
از ازل حسن هدایت راهبر

فکرت صائب گرفت او را عنان
گفت با دل وقت خود دریاب هان

این شهی و مملکت و کار و کیا
که میسر شد بلا زحمت مرا

نیست بی حکمت سر و کاری چنین
حکمتی در ضمن این باشد یقین

عاقبت این ملک و دولت را غفلتیست
این عروج سلطنت بی شقشقیت

عمر را هم نیست چندان اعتبار
الحذر از کلفت دار البوار

دهر دون بسته خود را زیوری
از جواهر داده بر سر معجری

خویش را آراسته نقش و نگار
کرده با خون فتی گلگون عذار

دمبدم در چشم تو چون ساحری
میدهد جلوه بنوع دیگری

تا رباید دل ز تو پس چون ربود
گرد از عشق خودت گور و کبود

رو بگرداند ز تو ای بی امان
تو شب و روز از قفای او دوان

عمر تو یوماً فیوماً در بدو
حرص تو هر روز افزون تو بتو

عمر رفت و عشق مال زر همان
تو همان جان و جوانی رایگان

رفت حسن و رفت رنگ و رفت دل
از طمعها باز نا کرده تو خو

ترک کن این رنگ و بوی مستعار
این گرامی جان غنیمت میشمار

من همی خواهم شما را زین قبول
افمن هذه الحدیث تعجبون

لطف و فضل او نگر خود را بدو
میفروشی و بنده شو شاد رو

دوست بهر معرفت گیرای قباد
تا نماید ره ترا سوی مراد

لیک تا راهی بر آشفته بری
زانکه از عیب است و نقص آشفته بری

رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر
نادر الآثار منصوری کبیر

مه دلیلی نیست ممکن ای مقل
نه دلیلی کم رهی ضال مضل

تا نباشی از اذا الکان الغراب
در هزار کهنه بینی بوم و غراب

استشاره کردن آن هدایت یافته در کیفیات مآل حال قوله تعالی وشاورهم فی الامر

چون غلام عاقبت اندیش راد
از کفایت اندرین فکرت فتاد

که ازین شاهنشهی و حکم و داد
آخر اندر دست کس ناید زیاد

پس یکی زان امیران سترگ | که بد از جملهٔ امیران او بزرگ
یار غار و محرم و دمساز تخت | همدم و همخوابه و همراز تخت

دست در دامان رای او بزد | چون بدید او را امین و معتمد
گفتش ای حلال اشکال قضا | خاطرت آیینهٔ گیتی نما
جزو و کل و قبض و بسط و حل عقد | نفع و ضر و عزل و نصب و حل و نقد
جمله در کف کفایات تو است | برده و در دانش از احراز اوست
با تو رازی دارم ای زیب زمن | بایدت پنهان بداری آن سخن
راز را از اهل پنهان داشتن | ماه را باشد بگل انباشتن

راز سه قسم است در جمع امور | عام و خاص و خاص خاص اندر حضور
عام را با جمله عالم گفتنی است | با خواص آن خاص ظاهر کردنی است
خاص خاص آنست غیر از کردگار | کس بر آن عالم نگردد در دیار
طرز جنگ جسمی است از زره مرو | طور جنگ لحمی است اندر شو
راز خاص ای خاص در چه هم مگو | گر بنی در ناله آید ای عمو
هیچ مگو زخم و زند آه و فغان | لیک نا جنس است و ناواقف ازان
زنگ شک بزدای از لوح یقین | زانکه این معنی بتشریع مرسلین
سر سبحان الذی اسری است این | رمز الرحمن علی العرش استوی است
ای شه مردان و سرداران علی | ای وصی مصطفی و ای ولی

انت منی و انا منک ای فتی | لافتی الا علی المرتضی
بار خاص سر قدسی گوش دار | لایق این سر توئی ای هوشیار
با تو گفتم این و سه یار دگر | مقتدا صدیق و عثمان و عمر
سر تاک لی مع الله است این | امر عالم گیر آن شاه است این
محرم راز اند این چار خواص | با تو چیز دیگر از مخصوص خاص
کرم الله وجهه در شان تو | تو ز ان ما و ما هم زان تو
جمله ایشان نیز همرازان منند | فرق باشد در میان راز و ...
باز کرد از رمز این راز العلام | گفت با آن معتمد کای نیک نام
گر مرا تحقیق گیری شاهی و جاه | که مرا بی رحمتی بخشید اله
چیست اندر ضمن این چه حکمت است | آخر این تخت و شهی چه حالت است
الحمیری است گوی اختیار | گفت ای شاه سر پر اقتدار
گفته اند المستشار مؤتمن | بر تو خواهم کرد کشف این راز من
ای به نیک و بد تو آگاه باش | روشن و تابان مثال ماه باش
حال این ایران و خاصان حرم | نیکوان دانند فی هر فی قدم
در میان کشور ما عادت است | که بجای دیگران عادت است
هست ما را هر سال اندر زمان | پادشاهی حاکم و فرمان روان
چون شود شاهی بگیتی تمام | میشود بر روی شهنشاهی حرام

هیچ ایمن از تخت و بخت خود باز / با دمی تا دمش امید دراز

هست فانی تاج و تخت و ملک و مال / دولتی آن کو کند فکر مآل

زین رباط خشت آباد دو در / زین در آیی بگذری زان در گذر

چون چراغ عمر با دفناست / غنچه را دامن ازین غصه قباست

فی المثل دنیا چه گلزار است تا / یافته چون گل درو نشو و نما

در بهاران چون شود خرم جهان / کرده از فضل خدا خرم زمان

بلبل و قمری زهر سو در فغان / فانظروا آثار فضل المستعان

راح ایام الشتا جاء الربیع / انظروا صنع الهی الرب البدیع

خیمهٔ گل در گلستانی زده / بر سر هر تخت نقشش میکنند

بر سر تخت شهی آید بناز / گشته غنچه بر املهای دراز

با زر و برگ جوانی و جمال / نازکی و شیوه و غنج و دلال

در چنین سلطنت شاهنشهی / چتر دارش میشود سرو سهی

او شده در ملکت و چشم و چراغ / نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ

باد فراش سرابستان او / آب گشته طایف ایوان او

سبزه گشته خاکروب راه وی / نسترن خود را نگر در گاه وی

چند سرلشکر و اسپهبدش / پیش لشکر صف زده شمشیر کش

او ز فرط کبر و مغروری دولت / در تبسم برگشاده روز و شب

گل

گل درین کبر و غرور و انبساط / در مآل کار خود بی احتیاط

خنده را پیرایهٔ گل ساخته / با زر و برگ و نوا پرداخته

تاخت آرد ناگهان باد خریف / آن بروت افکن سرانداز کثیف

چون بجنباند بروتی از غضب / اوفتد بر سرو سبزی لرز و تب

گنبد گل در هوا پران شود / کاخ و ایوانش همه ویران شود

فرع میگوید رسیدم من بسرو / عاشق من بلبل و کبک و تذرو

دولت بزم نگر چون پروراند / دولت عالیم تا عرعر رساند

سرو در عالم بخندش ماه و سال / برکشیده قد و قامت چون نهال

من بدین سرعت ز اقبالست این / از علو فتح و اجلالست این

باد پاییزی حکم سازد آله / تا نماید هم باد آن عجب و راه

گشت ضحاک اول از فرط غرور / آن دهن ضحاک و دل از فتح دور

غافل از پایان کار خویشتن / در جهان افکنده صد ظلم و فتن

باد پاییزی رواش در رسید / پوست مغزش را ز کله بر کشید

تو سیه دل باش تا فردا شود / هر که باشد قلب خود رسوا شود

ای تو ضحاک دل کور و کبود / خاسری و برده ظن خیر و سود

ضحک تو گریه شود اشتاب نیست / خالق لون و مکان در خواب نیست

کار و خراسی تو ای ناهوشیار / بینی دوران که خود زین است کار

کاوه حداد ایک هر سد / کاو سرکوب آن فریدون آمد
مغز ما تاکی خوری ای مارسر / می برادو مغزت افریدون بدر
وارث ضحاک و نمرود غوی / خوش گرفته آن شقی را پیروی
صفدر و هر سیاست آزرات / صانع اصنام نحت آزرات
ای سیه دل از صمد کردی فرار / گشته عبد الصنم اینت اعتبار
اوزرا وزرای تو شیطان شده / اوستاد منجنیق آمده
هر سد کردن زنت اینک خلیل / هر اسپاهت شد تشش سلسبیل
از چه غره میشوی ای خیره سر / گرد فرتیم تق ما نگر
هین بگو تو کیستی ای خیره خو / با خلیلم دشمنت الابد بتو
گرگت گو تا سوی جرخت زده / کو وزیرت تا که خوست و اخرد
خوش خلاصی یافتی جبار باش / با خلیل از نار بس قهار باش
وملک انت نائم نوم الغرور / وتحیک انت فی جف البحر الغرور
این حلم بین شاهراد حکم او / مغز بین آورد کینه آن جو
هی توای نمرود مطرود آمدی / از در اقبال مردود آمدی
وارثت اینک نمرود از عقب / هر سه اهم غره لهو و لعب
هم شود او نیز مکشوف القناع / غافل و زایل که الدنیا متاع
قول ما ینطق رسول بالهوی / لی هوا زاید ز معصوم خدا
گفت دنیا جیفه و طالب ورا / الکلاب والکلاب ای فتا

زمجه

تو بسحر کاهنان غره مشو :: راه پیچ ای بنگر در چه مرو
گفته هامان که هامان از طرق / تو شده در بحر زرق او غرق
باد باشد قاتل قوم ثمود / قاتل تو آب خواهد گشت زود
ای که داری عقل و تدبیر خرد / خوش تمیزی کن نگر نیک و بد
هوسی ام دنیا و هم عقبی نبرد / تن نده در دنیا و تحقیق نمرد
ابله آن فرعون نمرود لعین / خائب و مغلوب شد دنیا و دین
عاقبت اندیش باش ای شیر مرد / چون وفا با هیچکس دنیا نکرد
برگ و زاد راه خود بگیر پیش / هم مدد از حق طلب ای خیر کیش
از دلیلی راه خود جو طالبا / تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا
رو بدست آور دلیلی راه بین / گیر دامانش بدستان لک یقین
چه دلیلی چون شه کون و مکان / صدر و بدر این جهان و آن جهان
او شفیع و هم شفیق و هم رشید / او امین و صادق الوعد و سعید
او دلیل راه و پس مانده گان / خواجه او و ما سراسر بنده گان
نور او مکس با اعدا دل مده / بر سه کوی اعادی خارنه
هین دلیلی اینچنین صادق بخش / بوالحکم گشته ز جهل او را افتن

کور مادر زاد و گمراه و تباه
گفته رنگی نیست بهتر از سیاه

چونکه دیدی معجز شق القمر
نطق مار و سنگ و آهو هم نگر

زهر را تریاک بین بر جسم او
دیو را لرزان نگر از اسم او

ابر را بین سایه بان فرق او
والضحی برخوان صفات روی او

مرده از انفاس او زنده شده
موسی و عیسی هم بنده شد

چشم بگشا بین لعمرک زیورش
از طه کسوه لولاک افسرش

او طبیب و میکشد جور مریض
نیک میداند ولی طور مریض

هم عزیز و نازنین هم حبیب است
هم دلیل و هم طبیب دردهاست

درد ما را شربت انفاس وی است
باد نوروزی نگر دفع دی است

آن طبیب از رو تغزل در سخن
آن طبیب حاذق شافی زمن

درد می باید بود درمان پذیر
نه از آن دردی که باشد جان گیر

نیست در علم طبیب گر نکوست
هر علل که هست آن رنج تر است

گر تو صاحب عقلی و دانا تری
ره بصنع خالق اینها بری

خالق عقلاً قدیماً صادقاً
مستعاناً داد بخشا صاحباً

مالک ملکا رؤفا منعما
پادشاها ذو الجلال الاکرما

کارساز مؤمن و کافر تویی
اول آخر ظاهر و باطن تویی

عقل و فهم و فکر ما را داده
در تن ما نور جان بنهاده

هم تو دادی آنکه روز ازل
قوت علم و سعادات و عمل

هم تو اندر دل فکندی این فکر
که بجوییم آن دلیل راهبر

ره تو دادی و دلیل رهنما
تا بنور تو نماید ره بما

انچنان کان شاه رسید از مشیر
زان مشیر کافی نعم النصیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار باشاره مستعار که انما الاعمال بالخواتیم

آن مشیر کاردان برهزید
گفت او را کای طلبکار سعید

هست شهری برتر از عرش عظیم
پادشاهی بس بزرگ انجا مقیم

زو نشان آنجا دهند اما بدان
هست آثار وی اندر هر مکان

او علی التحقیق شاه عالم است
مفضل و مکرم حکیم و عالم است

حکم واجب امتثال او مدام
نافذاً فی الخافقین است این احکام

ملک شهر ما و هر ملکی که هست
تحت امر و حکم و فرمان وی است

هست از اینجا تا بدان شهر شکوه
هفت بحر و هفت دشت و هفت کوه

گر بگوییم شرح آن کوه و بحار
زان عقوبات عجیب بی شمار

همچو مار است پوست از تن برکند
همچو توت از جثها ست خون رود

ساخته آنجا دو شهر آن شهریار
از بزرگی بیکران و بی کنار

آن یکی شهرش بغایت جان فروز
فارق از سرد دی و گرم تموز

اندرو بستان و باغ بیشمار
جویهای خوش روان از هر کنار

پس درختان از یسار و از یمین
تحتها الانهار شهد و انگبین

جوی دیگر منبع آب حیات
هر که خورد از وی نمی‌بیند ممات

خاک او مشک و عبیر و زعفران
سنگ او یاقوت و لعل ارغوان

باد جان بخشش چه انفاس مسیح
دلکش و راحت افزا و ملیح

عندلیبان همه سحر آفرین
در ترنّم خوش نوا و خوش حنین

اندرون باغ بر شاخ شجر
لون لون الحانشان باید نگر

بانگ بر خاصان زده گز جا بجو
بلبل و درّاج و قمری فاخته و

ساخته شهری دگر شد بتکده
پر ز مار و کژدم و دام و دده

خاک آن ادبار بادش زمهریر
آب آن سمّ و هوایش حلق گیر

میوه او جز زقوم و بار نه
مرغها جز عقرب و جز مار نه

هر که را انجا وطن شد او بشقاوت
همدمش لاقین و ابلیس شقی لعین

شرح قبح و زشتی آن شهر من
گر بگویم تو بگردی ممتحن

حاصل آن چون خبر دانی شهرها
مدّت سالی چه شد فرمان روا

حکم آن شاه بزرگ آید بدم
عزل سازدش فرستدش بدم

پس زنند آتشه آید قاصدی
آورد از شاه حکم نافذی

عزل سازد آنکه مارا روان
هر چه او دارد ز ملک و خانمان

پاک

پاک بستاند ز دستش ملک و شهر جنس و نقد
حکم فرمان شهی و حلّ و عقد

پس ورا چشم و دهان و دست و پا
بند و آنگاه بسپارد بما

چشم بگشا گوش بنشا ای پسر
این چه سرّست این رمز اندر و در نگر

این بر آن شاه تنها این سیاق
هم من و تو واخلیم و در الطاق

یرلغ و احکام انک در میان
ما نهاده بر سر و بر چشم و جان

صدق بر توقیع او داریم لیک
میکنندمان کور حرص پرده ریک

واقف از غرلیم و از عهد رحیل
منتهان بالقوّه بل القال و قیل

ایها الناس انتم قد تعجبون
لا تقولوا ان مالا تفعلون

هر سه انگ رید پادشاه
پنبه بیرون کن ز گوش انتباه

خواجه شهران فرستادت سفر
تا کنی تو سود و گردی بهره ور

سازدت آزاد و هم بخشد ترا
نعمت بی حدّ و حصر و منتها

سافروا و تغنموا قول نبی است
از تجارت به ز عالم کار نیست

در تجارت جهد کن ای کاردان
والّذین جاهدوا فینا بخوان

جهد کن مردانه ای یار عزیز
تا کنی از جهد خود تحصیل چیز

چونکه حاصل گشت بسکن بذل تو
لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا

آفتاب از اوج این چرخ بنفش
چون که شد ینبوع خیر و نور بخش

مرد و زن می دوستدار این شه‌اند / روشنی عالم است آن نور او

نور دولت در دل و جان از ویست / هرچه زآنجا داده اند با قوّتست

نور از آنجا خواه لیکن گر بداد / خواهشت باشد مقام انقیاد

از اطاعت روی گرداندن خطاست / هرکه دارد انقیاد اهل نجاتست

بیان آنکه عنایت ازلی در دل مظهر چون بارقهٔ انوار آفتابست که جمیع مشارق و مغارب کائنات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اگر تأیید عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد

چون سعادت داد توفیقت دهد / تا از او خواهی سعادت را مدد

چون بخواهی کام و گردی کامران / دولت خواهش هم از یزدان

آنکه محیای و مماتی صنع اوست / جمله صنع او شناس از مغز و پوست

چون شود تدبیر با تقدیر خدای یار / صاف گردد بهر جمیع الوجه کار

چونکه خواهی کام با اخلاص از آن / کامران گردی هم از معبود دان

کان ذالک فی الکتاب این نکته است / آیهٔ نحن قسمنا نیز هست

در دل

در دل آن کین که بنهاده اند / از ازل او را سعادت داده اند

رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از شیراز چگونگی پایان کار سؤال میکرد

نایب شه چون به پیشش در ربا / دست و پایش بسته بیارد بما

زورقی سازیم ما از بهر او / نکته گوئیم در گوشش فرو

مدتی با او چو همراه بوده ایم / در پناه دولتش آسوده ایم

با خروش و گریه و آه و فغان / تا بدان زورق نشانیمش روان

آن تو بیچاره اندر بهیم آن زورقش / باز گردیم آه زن فریاد کش

چیست آن دریای قتال ای عزیز / هست بابی که از آن باب عجب

لشتو الباب بکل الناس از آن / داخل تصدیق کن تصحیح دان

فارق این باب بهشتی زین جهان که او / یافت امنی کو رهیدی ای عمو

حاصل آن ملاح شه بسته را / آن ضعیف و عاجز دلخسته را

بادبان را برکشید او را روان / تا بدان شهر عظیم آورد وان

مدتی خوابانیدش همدم عمل / تنگ تنگ آورد و غل آورد و غل

بعد سالی چند و ایام قرون / باز انگیزیدش از جای سکون

می بردش پیش آن شاه کبیر / آن شه بی مثل و مانند و نظیر

شاه از او خواهد حساب کشورش / گرچه واقف باشد از خیر و شرش

هرچه او کرده بود با عام و خاص / شاه فرماید ز عدل او را قصاص

در دل آن کین که بنهاده اند / از ازل او را سعادت داده اند
گر شود منکر گواهش عضو او / شه کند ناطق که گوید رو برو
پس بحکم الجروح از نیک و بد / باید از افعال و از اعمال خود
این ترازو میل اصلاح نیتش / قائمست و میل جبلات نیتش
آنکه سیلی زد بکلّه او دهد / آنکه داد گل هم او خارش نهد
آنکه زحمت زد هم او مرهم نهد / آنکه درد داد درمان هم دهد
غیر را تو در میان اندر مبین / هرچه می بینی ز حق میدان یقین
زخم بر خاصان ز تشریفات دوست / بر لبام آن زخم از زلات اوست

فرمان دادن پادشاه تاپی را در رفتن شکار مودیه بر مقتضای والجروح قصاص

آن الغ خان حاکم صاحب سباق / کرد روزی امر با آلتون تاپاق
گفت صید دشت البرزای درست / دادمت فرمان در امروز آن نخست
رو بصید و لیک هر نخجیر را / که بود اندر خورش او را سزا
خواه سگ بر وی رها کن خواه تیر / هیز نش می بند مگذار و بگیر
چون طریق عدل را داری نگاه / کس نگیرد هیچ گوبه بر تو راه
هر کسی کو لایق تیرت بود / خود ز فعل خویش نخجیرت شود
بل جزا فرمود الاحسان احد / هر کس آنچه کشت آخر بدرود
مثل نیش غفلتی ای خواجه تاش / در چرا افتاده سر در زیر منک

گرگ

گرگ وران در کمین بنشسته است / چشم اندر رمه نو بسته است
هم تو گرگا این و آسوده مباش / تا بکی درنده کیها و تراش
در پی این گله تا کی حرص ناک / کار قبح گاه در قتل که مغاک
شکرش خواسته نجس حلقه کرده این / تو با همه گله فارق نشین
ناگهان بینی سگ شاهی دوان / خون تو گرده ز حلق و قیروان
یا خوری بر ناف پیکانی چنان / کز الم گردت در آید ز استخوان
حاصل از فرمان شه التون تاق / کرد بهر قصد نخجیران یراق
پس صلاح مردی و پیکار بست / بر پی قصد شکاران برنشست
روی در البرز کیستی کرد باز / آن مصلح نامور با برد و باز
کرد صید و افراز اطرا فها / ناگهان پیدا شد از روی هوا
یک عقابی هول پران سوی چرخ / که برش عنقا نیرزدی بفرخ
برگشاده گوئی از خشش زیر بال / از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاد آن تیر سه پر / زد چنان آن مرغ را از طرف بر
که زدش بر پر و آمد بر زمین / خاک و خون آلوده غلطان حزین
چونکه اندر زخم خود در نگرید / آنچنان تیر سریع السیر دید
زو یکی منقار و پر و نش کشید / پیش خود بنهاد و گفتش ای شدید
هیا ثبت را راست می بینم ولی / هست از تحقیق چون آهن ولی

تو ندیده بر خود از من سختی — نه بدی و نه شدی نه ذلتی
پس چرا بر من زدی تو زخم سخت — که مرا بر تخته افکندی ز تخت
گر ز من بر تو بدی واقع شدی — پس قصاص القصه واجب آمدی
تو نه از من مجروح آگه مگر — که مرا مجروح کردی از ضرر
فعل با احسن عقوبات خطاست — بد بجو کرده هر آنکه او بد است
ای خدنگی تیر خود بر گو چرا — که چنین زخمی زدی یکره مرا
تیر بگشاد آن زبان تیر تاب — گفت تو معذور میدار ای عقاب
نیست این جرأت ز دست و پای من — که چو تو مأمور امرم در زمین
من ندارم قدرت و حکمی در این — چیست فرمان چونکه دارم این چنین
زور و روی قد و قوت از کمان — گو نه گیری سخت زوری مرده تیر
حاکم من اوست من در دست او — همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کاندازدم فرمان برم — یکسر موئی ز فرمان نگذرم
اختیاری نیست اندر دست من — از کمان دان این همه تقصیر من
من مطیع بنده فرمان عبد او — می زده تیر کوفته تا ریک زار
مرغ گفتا پس مرا دشمن ولیست — که مرا این زخم از آن [illegible]
راستی از هیأت صوری تو — شاهد است از کجروی و دوری تو
گفته فی المثل اهل فنون ضرب — آنکه ظاهرست عنوان درون

قد تو

قد تو دالست بر کجیت الف — دوری آری از مقام مختلف
چو مرا زخم از کمان بر سر رسید — انتقام خود از او خواهم کشید
وزر اخری لا تزر گفتا خدا — کل شاة سیناط برجلها
تو بمن بنما کمان را تا که من — زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش و عقابش در قفا — تا سوی قوسش برد آن رهنما
او هلالی دید زرد و با وبال — نزد او زانو زده آمد بقال
گفت ای کج هباءست گوشه نشین — بی گنه بر جان من ورزیده کین
میتوانم کین دمت می بشکنم — مغزت از سر پوست از تن برکنم
لیک تا با من نخواهی گفت راست — با منت این کینه و بغض از کجاست
که فرستی تیر کو محکوم تست — تا مرا زخمی زند بر بال چست
تو مرا هرگز ندیده من ترا — بی گنه بر من چرا کردی جفا
هم رسد در تو سزای کرده هات — هم خلد خار جفای خویش پات
تو زه ناری ولی بر حلق تو — زه نهند هم زه کنند خیرت بقطع
هم ز خویشت بر کند چرخ بلند — هم بقربانت کند ای زورمند
سر بکش گر سر برافکنی ای عدو — زین ترفع عاقبت افتی فرو

گر شوی ماهی تو با ماه هلال / کی خلاصی یابی از شست زوال

چند هر افتاده را در پی کنی / زور بر اشکستگان تا کی کنی

اینک از اشکستگان خسته من / کز تو دارم زخم تیغی در بدن

بر من این زخم از چه آمد از رهت / ای پدر از ظلم و ستم تا کو تهت

هم خوری زخمی که پشتت بشکند / در جهت این چاه کندن افکند

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن در گوشها / آمد و افتاد گفت ای ماجرا

کای عقاب این کش مکش از من مدان / از کجا من دست و پا و نفس و کین

این گنه را دان تو از انگشتها / که منم در پیش او پشت و دو تا

حل و عقد کار من در شست اوست / کل و جز و فعل من در دست اوست

بنده محکوم فرمان احکام و ام / هر سوی او یم کشاند پی روم

ماجرائی گر تو راهست ای عقاب / پس بکن از دعوی او را جواب

اینک انگشت است ایر التون تیاق / ماجرا با من منه بالای طاق

جرم گرگ از ناب بردن خطاست / چون قلم سرگشته انگشتهاست

مناظرهٔ عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا / تو چه دانی حکمت حرف ورا

انبیا

انبیا و اولیا سرگشته اند / وز اختیار حق بدو ور هشته اند

حاکم است او در خلا و در ملا / او کشد آنگاه خواهد خونبها

چون اذا جاء اجلهم ای جوان / قال لا یستاخرون یستقدمون

عمر تقلیدی بر اوج تل صعید / چون بریزد ناگهانی خون زید

عمر را هم اختیاری خو نبود / در اجل تقدیم و تاخیری نشد

پس چرا جاریست حکم القصاص / بر سر عمرو نمیگردد خلاص

کی نخود خود معرض جف القلم / عمرو زید و بکر و خالد نیز هم

گفت با انگشت آقا ان عقاب / کای ز تو بر بال من ظلم و عتاب

خورده ام زخمی مغص تا بتو / ره نبرد آورده ام ای کینه جو

تو بر آوردی بظلم و زور دست / تیر ضارب چون رها کرده است

از کمان پران و زود آرد فغان / وز تو مینالد ز هر گوشه کمان

راست گو این سر ملک حق سخن / میزنی تیر و کمان پنهان مکن

بر من و بر هر کسی گشت قصد جنایت / هو سلیت زخم و خون از بی تو است

عقیدام گوشت را بر درم / تیز منقارم که خونت را خورم

لیک من مامور شرعم در زمن / با تو دارم دعوی مشروع من

از کمن توضیع و حجت آوری / پس ندارم با تو داوری

گر نه اینک قاضی شرع شاه / یا دیت ده یا قصاص ای کینه خواه

حجت خود با کور روشن مرا / تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندر جنبش آمد گفت هین / ای دراز اندیشه کوتاه بین

تو همی بینی بظاهر جنبشم / غیبتی از باطن آگه ای عدم

جنبش و تحریک من نه از من است / ظن مبر که تیغها کردن زنی است

تیغ چون بینی بدست دیگران / تو مبین از تیغ آن ضرب گران

دست دست او بود نه دست تیغ / قطره از دریاست باران نه میغ

ضارب آمد فاعل این دار و گیر / پس مگو این داد و ستد از وی بگیر

تیر و تیغ اینجا بهانه است و حجاب / قلبها بین الاصابع خدا است

گر هماره مشوم من باکه طاق / هست بنانم در آن التون تیاق

قوت تحریک و سکونم از وی است / اوست مغز این جهان من چو پوست

گر ترا جنبید با او اینک او / نیست غایب حاضر است ای حق [illegible]

زانکه نه خارج نه داخل از سر است / زانکه نه واصل نه فاصل از من است

گر چه این زخم گران سنگ از او است / چون بانصاف آئی از نعیم دوست

خورده از زره ضربت روز حساب / زخم خود شد با یدت وادی حساب

چون حباب اندر حلال ای عقاب / در حرام و ظلم بود جز عقاب

حالیا در خواب گرمی ای پاسبان / چون برآری سر از این خواب گران

آگهی دانی که در چه بوده ای / با چه کس در خواب خوش آسوده ای

لاتغافل

لاتغافل عن مکافات العمل / ان عفوا باصعابک فی الازل

ای ماجانشک اودون اوجیاد / ان تستقبل الیک فی المعاد

چند در انگشت پیچی این صفات / گرده باشی در دم موت و حیات

دم این نکته طویل است و دراز / باز آور ماجرای باز باز

تو همه انگشت بر حرف قدم / کی توان پی برد بر حکم حکم

زامر ممضای قدم واکش قدم / چون ترا ره نیست در صحن حرم

باز گوی و بر شمر این رسم و دگر / ذکر کن تو قصه آن بیت بکر

تا چه شد با آن عقاب مدعا / قصه التون تیاق بر دعی

دیدن عقاب التون تیاق را در عظمت جلال پادشاه در چهره او مشاهده کردن

چون بدید او که درین نشو و نما / اختیاری نیست هم انگشت را

حکم او و فعل نیکش یا بدش / نیست اندر قبضه حکم خودش

فعل بالقوه و را از خیر و شر / هست اندر قبضه امری دگر

گشت آن التون تیاق بیتر زن / در بغل توقیع سلطان زمن

شد برا و چونکه از دورش بدید / صولتش در چنبر رعشه کشید

لرزه بر دست و پایش او فتاد / از سر وضع و اصول آن فتاد

گفت اینجا نیست جای قیل و قال / که شدم از بیم این من در جوال

کره بس صدرا که شد بتواند او	کی بحجت از کسی درماند او

تیر گفتم قضا رام شد با عدو	تیرها صد بنده شرکان او

از کمان نالم که در ظلم است طاق	هم ز کمان ابروی ایشون بیتاق

خود اصابع است خون دوستی	زیر دست اوست ده تا نشسته وی

من شدم راضی بدین زخم و دام	دو لبم از دست این کرجان برم

جانور با او که بر آید در جهان	حجت اوست عالم را عیان

آدمی با مرگ بر ناید عزیز	گر نه بجهد از کف او هیچ چیز

در چه ز کاریدن و بن بردنست	لیک در زرع جوش سر خوردنست

قصه آن گربه که از خانه بخشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر

در نه خود از آنکه گربه دزد بد عجب	زد سرش بشکست و بینی از غضب

گربه از ضرب قوی شد بیقرار	کرد از ترس اجی را آنجا فرار

در بیابان سر نهاد و شد روان	میدوید از هر طرف از بیم جان

ناگهان زان حال بر شیری رسید	در دوید آندم که روی شیر دید

همچو موش از بیم پیش خود او فتاد	گربه از جنس شیر است ای قباد

نسبت هر قوم با قومش رود	اسب هم با اسب خر با خر دود

بود گربه قوم شیر از دها	خون بجوشید شیر چه دید آن گربه را

آنچنان کوچک نهاده سر فکار	با خروش گریه و زاری و زار

سوختش دل بر وی و گفتا که هین	ای تو قوم و خویش من از راستین

چونکه هر جنس است با جنسش شبیه	قال شعبی الولد مثل ابیه

من قوی هیکل چنین و زور دار	تو چرایی این چنین زار و نزار

واسطه این ضعف و کوچک هیکلی	نک بیان کن سر ما را این خفی

گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا	دست ما و بعد و دامان شما

نیستم بی کس که دارم چون تو کس	ای کس محروم من فریاد رس

در من این ضعف و نزاری و کمی	هست از جور و جفای آدمی

کند مش از موش میدارم نگاه	میکنم از موش رستان جایگاه

گر دهد چیزی خورم خدمت کنم	ورنه صبری پیشه گیرم تن زنم

چون رسد از جوع کارم بر جان	ناگهان خود را زنم بر ریزه نان

او سرم بشکافد و خشم کند	چوب آرد دست و پایم بشکند

من ز دست او ز نیسان حقیر	دست من گیر الغیاث ای شیر گیر

چون شنید این نکته شیر بیدریغ	شد ز غیرت بر تنش مو همچو تیغ

زد چنان نعره از خشم آن عنید	که دل کوه از صلابت بر درید

گفت هین پیش افت و دیگر دم مزن	تا رویم و آدمی بنما بمن

تا بجوا هم کین توران رستم / پوستش از سر کنم مغزش خورم

گربه رو با دیه کرد و شیر نر / از قفای او دوان با شور و شر

تا کهان بر گله گاوان رسید / شیر نر چون گله گاوان بدید

گفت این است آدمی کو بهین / گفت نی او نیست بلکه او برین

قادر است و هم مسلط آنچنان / که نهد بر گردنش بار گران

گاه حرث و گاه گردونش کشند / گر کشد سر زار در خونش کشند

بر که شتر چو رفتند اندکی / پیششان افتاد اسب رنگی

شیر گفت اینست گربه گفت نه / او برین هم قادر است ای کهنه

بر سرش آهن کند گردد سوار / گاه تازد که کشد در زیر بار

پس بضرب مقرعه اش در بر کند / که لگد کاهیش مقرعها زند

باز هم رفتند از آنجا پیشتر / پیش افتاد اشتری لبراک تر

شیر گفت این باشد آلت آدمی / کش در اعضایت از زفتی کمی

گربه گفتش نه که این نیز دست / دارد آن مسکین دل اشکم برست

میکند و ربینی این هم مهار / می نهد بر پشت این که پاره بار

سود خود را در صحاری قفار / میکشد او را قطار اندر قطار

گربه یکذره کاهلتر رود / چوب و سنگش بر سر و پهلو زند

شیر

شیر لاهو لی بکرد و پیشتر / رفت و قهرش گشته در دل بیشتر

چون قریب دیه در بیشه رسید / پیر مرد ناتوانی را بدید

پس ضعیف و منحنی بهر کون / بسته در پشتش کلنکی و ریسمان

گفت این است آدمی گفتا بلی / خنده زد شیر همچون عاقلی

گفت سازم سرمه در چشم از این / بشکنم پشتش اگر رو بین آن است

پس بایستاد و طرز شیر دید / پیر بیچاره ز عقل خویش رفت

لیک باز از عقل و دانش برقرار / خویش را سنجید بر جا استوار

شیر گفتش آدمی هی هی تو ئی / با چنین جسم و یال و بازوی

گربه گو از نسل اولاد تو است / از جفای تو چنین کوچک است

پس تو باشی دشمن من العلا / من زبون گشتم ستم آگاه باش

جنگ دارم با تو هین آهنگ کن / در صف آی و با من آهنگ جنگ کن

خلاص یافتن پیر از شیر بپای مردی عقل که مفتاح اقبالست قیل سمی العقل عقلاً لتعقله الاجرام و النفوس

گر بدی از عقل اشرف هیچ چیز / خود نبودی عقل از این گونه عزیز

مردم مشهور جام شاه طی / قال العقل اعز من کل شی

عقل مفتاح حریم دولت است / عقل مصباح سر حشمت است
عقل باشد رهنمای ملک جان / عقل باشد کارساز و کاردان
عقل خورشید سپهر اعتلاست / عقل دُرّ درج ملک کبریاست
عقل عین روضهٔ فتح است و فر / عقل ورد العین اقبال و ظفر
مرد خود را در بلای هول دید / رخت سوی عقل فرخنده کشید
گفت با خود گشت لازم این کار / حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار
چاره نبود غیر رای عقل نیست / دستگیرت جز خدای عقل نیست
گرد رو آنگاه اندر شیر نر / گفت ای سلطان جبهه جای نور
مهر آن شاه وحوش و طیور / که نه از عقل و از انصاف دور
عذر کن با من چو خواهی کرد جنگ / که ندارم طاقت آن تاب جنگ
چون صلاح تست تاب جنگ تو / که با هم‌ها هر دو باشد جنگ تو
آدمی را خود صلاح جنگ است / تیغ و تیرش آلت جنگ و... است
نیست با من آلت جنگم کنون / بی سلاح آری بجنگ آیم زبون
هان مرا بگذار تا خانه روم / آن سلاح جنگ با خود آورم
نیست با خود نیست جنگی مرا / هم بغیرت کنم با تو دغا
گفت با دل خود سلاح این عدو / در گرامی گیر و دست بشکن او

با چنین

با چنین دندان و زور و یال من / با چنین جرم قوی کوپال من
گر بد و کوهی زبنیادش کنم / گر به فیلی که پشتش بشکنم
زور و ولغزه که این زود و بیار / چیست باز آی و مده بس انتظار
رفت ره پیرانه کی باز گشت / گفت با آن شیر کی کردن قرار
تا مرا رفیق سلاح آورده ام / کارسازی بهر جنگ کرده ام
تو بجوی آبروی خویش ریخت / زین مقام از ترس بگریختی
نیز گفتش ای ز عقل و دین بری / هیچ میدانی که چه گه میخوری
من خلیلم گفت از علم الیقین / حق پرستم لا احب الآفلین
رسم ابراهیم هست از ره احتیاط / از کلام الله برخوان این صفات
قال لم تؤمن بلی یا مستعین / صادقم لاکن لقلبی مطمئن
از برای اطمینان قلب من / کن یکی کار ای جگرداور زمن
تا نگردد سعی آمد شد هبا / تو بده از لطف خود فرمان مرا
تا مرا باز آمدن زاین در نخست / بند هست با این رسن بنیخت
چونکه باز آیم روان بگشا بمت / بعد از آن در جنگ با من ای تمت
خنده زد زان سخن شیر دژم / گفت شاید ای زجر و در عقل کم
گرنه از گفت آدمی را اعتبار / با چنین عقل است بی‌هر و وقار

عقل دیگر فهم دیگر روی هیچ نیست   جز طلسم از هیچ بنماید هیچ نیست
بعد صد از قول قرآن شریف   این که قال خلق الانسان ضعیف
با همه این ضعف و عجز لاشیء   سخت بی فهم است و بی فکر و قوی
پس نهاد از ظن هر دو دستها   بر درخت و گفت پیر ایش آ
بر درختم بر مراد خود به مند   پیشتر زین بر بروت خود بخند
پس برو باز ای زود ای خود نجست   تا مرا بکشی از بند درخت
گر نیائی زود اینجا ای سخی   بر کنم من این درخت از بیخ و بن
پس بیایم سوی ده تندید و دام   بر درام از هم و خوب خرم
خون اهل ده بریزم سر به سر   هیچ نگذارم بجز زار و جگر
بگذر از خون جهانی بعد ازین   فکر کن از تخت یوم الجزا
قدر لعل نه چهره مکر و دغل   که صدم چون تو بگردم خجل
پیر گفت ای شیر و ایشان ...   نیست با تو حرب کردن خود من
لیک چون دستورم از فرمان ...   می نخواهم بود اندر کار ...
گر چه خواهی ریخت خون ... باد   رو نگردانم بمانم جانها و
دون ماله دون بغلبهم تحلیل   او شهید شرع باشد نه فضل
تا نباشم من مواخذ یوم دین   پیش معبود دو عالم آفرین

پس فرا شد شیر از بر درخت   پشت و پهلو دست و پا بر سخت
بر کشید آنگه دو دستی آن هژبر   بر سر و پهلو و پشتش شیر نر
گربه بالای درخت از بر آن   بر شد و بر سر هوا افتاد و فغان
حاصلا چندان بزد بر شیر پیر   که ز تاب و طاقت افتاد آن شیر نر
پشت و پهلو سینه اش در هم شکست   چشم و گوش و دست و پا سر هم شکست
چون رمید از خود امید آن شیر نر   رو بگربه کرد و گفت وای ام ضرر
باز گو باری که تا من بنگرم   هم از ضعیفی همچو تو کوچک شوم
جان برم از دست این مکار مرد   خاک بر فرق چنین غدار مرد
گربه گفتش و رست بر خاطر بنه   رحمت خود را مده و جان مده
جان ز دست آدمی کی برده کس   تا بری تو ای مرغ بوالهوس
چون انا گفتی چه منصور حلاج   زان انا دار و رسن آمد علاج
جان خود را یافتی از فضل خویش   بهر کار خود بشکست توش از غیش
ظن مبر زین ورطه هرگز جان بری   جان بری آنگه که تو شی از جان بری
گر خوری زخمی درین راه ای پسر   آن مدان از کس ولی از خود شمر
این بلا هم از تو ... تو رسید   همچنان کز ... آمد
زخم از خود میخوری از تیغ و عتاب   آنچنان کز تیر آید بر عقاب

آن چه با آن می پری معذور دار   هم جوری زحمتش نبوی ادراکنکار
من اعان ظالماً سلطه علیه   کل اعمال الحی فی الحشر لدیه
جز خدا کس مبدای خیر و دل   گرنه ضال و مضل تیره دل
گرچه زحمت او رسد از دست کس   هم از او مرهم هم او فریاد رس
از خدا دان درد و درمان دائم   هم از او دان تندرستی سقم
از قضا و از قدر دان خیر و شر   در خدا دان آن قضا و آن قدر
گر تو صاحب شرعی و ایمان درست   خیر از حق دان که شر از نفس تست
زان سبب ای مؤمن ایمان نگر   هست در شرطش رضا در خیر و شر
این شریعت آن حقیقت ای پسر   پا منه از جادهٔ ایمان بدر
تا با ایمان منجیان آید فراز   وا رهی از مهلکات جان گداز

بیان ششم مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت سما قرآن نور رسیدهٔ هدایت یافته است و این پایه زیر پای معراج شرایع است که المعراج و قطرة الحقیقه و این مسئله بلواطف بدرقهٔ بیچون است که تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر

چونکه ایمان و عمل ایوان فتاد   هر گروهی بر طریقی دل نهاد
یک گروه از جمله ناجی رستگار   جان دگرها را مکان جای نار
هست ایمان را دو پایه سلمی   تا بلی ره بری چون محرمی

بحث ما هست از اصول ای متقی   تا شوی ظاهر حقیقت راجعی
پس دلیل اولین پایه بسلم   ام و باب و قوم اخوانت هم
تالی الناطق معلم فانتمی   عالمی کافی ضمیری کاملی
کرده سجاده روان بر بحر نقل   طایر عالی عروج اوج عقل
ناطق قال النبی المجتبی   فی الاوامر والنواهی مقتدا
شارح برهان قال الله نیز   از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین   ان لکم خلد او خلوها خالدین
خالق الارض السموات العلی   ملکه من عرش الی تحت الثری
هم ورای عرش و فرش هر چه هست   آفریدهٔ او همه ملک ویست
یک ورای که ذکر رفت ای یادگیر   آمنوا بالله الحی الکبیر
پس یقین و ایستش نوع ملک   هر کجا خود بود بر ارض و فلک
دیگر آن که از خدا بر انبیا   چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار توریه و زبور انجیل هم   این عظیم و محترم تنزیل هم
آن صدی دیگر صحف بر مرسلین   جبرئیل آورده از حق مبین
صد هزار و اربع و عشرین هزار   انبیای حضرت پروردگار
مار عایا پادشاه بر حق اوست   صادق ایجاد و تکوین مطلق اوست

انبیا میزان عدل و رهنما   سوی ملک حق نمایان زن با

گر نباشد حفظ چوپان در غنم   بر درد شان گرگ و زان الم

چونکه باشد در میان گله گرگ   آفتی باشد غنم را پس بزرگ

هم به بیشه از گرگ سیاه   گر اطاعت باشد از چوپان راه

یک دری دیگر لغات صعب کن   الغیاث ای قادر معبود پاک

هست آن یوم القیام و تکاف   گر نگنجد اندرو لاف و گزاف

آن ششم باب حکایات بکر   که خواص و عام دارد زان گذر

گر بیارم شرح آن یک یک دراز   مثنوی را با قوی کرده دراز

شرح رو از قول و از تنزیل آن   الامان زان روز ناف اندازمان

طالبان خود از پی آن ره روند   تا در آن ره زار سبکباران توند

هرکه را ره شد صراط المستقیم   در نعیم خلد جا یابد مقیم

هست پایان این سخن زبان زبان   قصه التون تیاق و آن عقاب

در خبر خیر الکلام ای دین پرست   فی جمیع الامر ما قل انسبت

سئوال عقاب در عجایب صنع ارو

پس عقاب از عیب التون تیاق   بر دل خود مهر وی بد افراق

عود را زان راه چون حاذه بود   شد بر او زبان را برگشود

گفت ای شکل بدیع کمالات گن   ز گل شموم این باغ کهن

در نهاد

در نهادت عالم کبر است جمع   صوری از صورت بر این تعین جمع

از زمین رویان نباتات فزود   یافته از صنع ربانی وجود

یک بیان کن این کلام اکلم را   نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هرچه در عالم آفاقست مثال آن در عالم انفس است علی الاجمال

آن نبات عدد و شعر و مثل ش   قدرت فرد قدیم ذو المنن

حکمت افکنده در او لطفی عجب   برخلاف ملک آفاق عجیب

رسته سر بالا از و بعضی فرو باز   بعضی دیگر سرنگون رسته دراز

اندرون قصری مرصع آبدار   شاخ یک پاره عقیق آبدار

شرح آن عالم کلام ای سعید   بلبل و قمریش نیک و زاغ بد

بهر شیرین صنع آن در غنها   که از آن دارند هم نشو نما

درهای غرق ناب بی صدف   فوق و تحت و روبرو آورده صف

باد و بالش بازگونه سرنگون   باد او جان بخش و رنگش لالگون

بازو دیجو کرای کاهیاب   پس غلیظ و ناخوش و بیمزه آب

مثل ناو آسیا او هم نگون   در میان روضه یاقوت گون

بهر شم معبر ریح الحیات   لیک بالای آن بهر فرات

برتر آنهم دو بهر نور فر   لیک بسته صنع نقاش قدر

در آن دریای بالع نورها | منعکس در وی شب و روز ای جا
آب آن بحرین زبس شور آمده | بر سواحل تیغها بسته زده
باز آن بحرین دیگر تلخ ما | از دو سو تحجیر زخال صوتها
نه در آنجا مرغ و ماهی را گذر | لیک مرغان نفسها را عبر
این همه در لاله زاری گلشا | از گل و ریحان سنبل خوشنما
باز آن گلدار همچون ارغوان | بر سر سروی دو آلتون و روان
مثل این وصدها این فی الافاق | مجتمع در هیأت آلتون تیاق
احسن التقویم را حاوی شده | در خور کسب کمالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال رسیدن حاجت به محبت

چون عقاب آن فر وضع معتبر | دید و روی عقل پریدش زسر
شد بزانوی ادب پیشش نشست | دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال فرخنده بال | جمع در ذاتت جمال و هم کمال
ای قبای فضل بر قدت تو راست | این چنین خلق مناسب که تراست
باید از تو تا ید افعال قبیح | ما یصدر من ملیح الا ملیح
من یکی سرگشته اوج هوا | بی سر و پائی درین ملک خدا

برین

برین از تو زحم صعبی آمده است | که زمجروحی تنم خسته شده است
حاش لله از کسی مثل تو شاه | بر ولی کردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما از هیچ | زلت و تقصیر و کاری هیچ پیچ
یا بغیبت جرأت بی راهئی | بی ادب کاری و دم اکراهئی
واسطه ای چیست فرما زیقین | تا بدانم من بقلبی مطمئن

جواب نایب شاه عقاب را

در جوابش گفت ای عاقل زکار | نیست ما را نه جدل تو اختبار
نیست از فعل بد و نیک ای عقاب | ذره در دست تن از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان | هست الغ خان پادشاه کامران
عادل است و مشفق و بنده نواز | بر کسی ناکرده ناحق ترک و تاز
بوده تو لایق رحم الم | گو مراد اوست طاعت حکم هم
قوم در قبضه طاعت نهاد | بر کمانم زور مطلق بداد
پس کمان را سابق آن تیر کرد | تا ترا چون صعوه نخجیر کرد
لایقی یا خود زشر فعل خود | بر تو آمد اینچنین آسیب بد
شاه اینک حاضر و فرمان روا | ها کمان و تیر با من بیا
پیش آن سلطان وهاب غنی | تا بحضرت رفع حال خود کنی
لیک آن التون تیاق کامران | آنکه بنهاد است سر بر حکم خان

نایب سلطان کسی باشد که او / بنده فرمان باشد و آزاده خو

قابل بخت و سعادات و کمال / یافته روز ازل توقیع آل

هر کسی را آدمی نتوان شمارد / زاهن بد اصل که سازید کارد

پس بصورت آدمی گو خر بود / بلکه از خر نیز هم کمتر بود

آدمی باشد بمعنی و نمک / افضل و افزون و زاید از ملک

گو سعادتمند کونین آمده / پیکر کونین را عین آمده

آدمی باشد بصورت آن لئیم / فی ز معنی کم ز شیطان رجیم

نه ز گفت و نه شنید و خیر و شر / نه ز صورت نه ز معنی باخبر

آدمی باشد که سیر آن قباد / برتر از اعلای علیین فتاد

تو بصورت کم نگر ایجان من / آدمی هرگز نشاید خواندن

پس دد و اکو را چو آدم ساختند / بلکه از دام و دد وش کم ساختند

بیان آنکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختارنامه فرموده است

شعر

هست بعد المشرقین از آدمی تا آدمی / یخرج الحی من المیت براین معنی گواه

قابلیت آهنی را نعل و زنجیر خر است / قابلیت آهنی را تیغ عالمگیر شاه

زنان

باجتهاد و کسب کمال انسان خود را از مراتب ملکیه درگذراند اگر توفیق رفیق شود

زادمی تا آدمی بس فرق دان / تو و فضلنا هم از قرآن بخوان

زادمی فرق است تا آدمی پر / چون عرب ترک و عجم کی بد چو او

ابن آدم بود موسی کلیم / هم ز آدم بود فرعون لئیم

کی بود نمرود مانند خلیل / آن عزیز ذو الجلال و آن ذلیل

آن یکی گل کوزه سلطان کنند / آن یکی گل تنبه کهدان کنند

پنبه و دستار را خاصیت است / گو برشش قابل پاتابه نیست

کی قراسکبان چو ازبک خان بود / کی وزیر شاه چون دربان بود

جنس انس ای جان من نوع او فتاد / شکل و صورت عقل و فهم و اعتقاد

کی بود چون عالم مصری بعقل / سیب سلطانست این آن نقره اقل

روستائی در قراباد ضیاع / با خر و گوساله گشته هم رضاع

هم حیل اندر صنایع لون لون / اینچنین آمد مدار چرخ و کون

ترک ترک و تاز بر کوه و کمر / یافته نشو نما با اسب و خر

صوفی و قاضی بعقل و شکل و روش / کی بعلم مانند عالم با کنش

زانکه ابله حشو این عالم بود / ابله از گوساله و خر کم بود

من عجب مانده ستم افتاده بوهم / که چو از دو گر نماند عقل و فهم

که کجا بودند آندم ابلهان / که ندارند آن لطایف عقل و جان

گر کنی تو با ابلهی تو همرهی   گربه بنمائی سرکنش و می
او نداند ز ابلهی آن فن تو   از تو داند عقل خود اکثر دو تو
حکم شاهی گر بدی در دست من   ابلهان را سر همی کندم ز تن

تعبیر و ضرب لنا مثلاً و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من   نرگسانش تنگش ز عیب خویشتن
دیده باید ز حق افزار یاب   تا که بیند عیب خود چون آفتاب
از تکلف در جوالی ز کنف   تو هر آنکو که هست تخلف
غالبا شد این جوالت احتجاب   که شدت دو چشم در وی کرم خواب
سر فرو بر در جوال حال خویش   تا ببینی نوش را و اشتر نیش
این بر تحقیقت بغایت سرد شده   شغل خود سرد است بر زین کرده
میزنی بر حال من ضرب المثل   غافلی از بار خود اندر وحل
تو برهنه کوئی و کوئی مرا   که بنا محرم بپوشان ساق پا

مثل زدن دزدی برای ترک لاغ و ناتغنه شدن او از غفلت بسیار

ترکمان یکی را میهمان از ره رسید   گرد تو جیب او ز جهان برکشید
گر کجا کی آمدی بر گوی راز   گفت فردا آمدم ای دلنواز
گفت در غیب است خود فردا هنوز   اینچنین معکوس حکمت را بسوز
چونکه فردا از عدم نامد برون   چون تو فردا آمدی ای ذوالجنون

گفت

گفت همراهم موافق او فتاد   هم کرایه مرکب ارزان دست داد
آمدم یک روز یارا پیشتر   در ده سر دیگر مده زین بیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان   که برابر آئی با این همرهان
گشته‌ای اکنون عبید و پیشتر و   تا برو اندر نیائی در عدو
این چه طامات مقالات ای مقل   تو چرا اینچنین ضال و مضل
گفت مهمانش که ای پر گو ضعیف   بگذر آخر زین مضاحک با حریف
نیست اینجا و نه آنجا جای تو   گفت باری چیست نام جای تو
گفت نامم نان خورست جامه در   اینکسی بین هر که خواهی ای کر
میرسم اینجا پس از عام الالی   شهر من این است و نام ای فتی
گفت ای مرد ندیم خوش جمال   میروم من تا شهر یار سال
گفت باری تا کجا خواهی شدن   چونکه اینست طریق آمدن
گفت احسنت ای هنرمند زمن   ای بپوشیده تو موزه بر جهان
ما هم از بهر تو دی شب آش و نان   می پزیم ای خوش نشین و خوش بیان
باز از خندیدن آن ترک خطا   بر زمین او فتاد و میزد دست و پا
گفت افسانه بسی بشنیده ام   هم بسی نادان و ابله دیده ام
لیک نادانی بدین پایان و حد   از کسی نشنیده ام ای مستمند

گفت این و میزدی بر دو دست | میشد هردم ز خنده سست سست

ترک مست از خنده و در انفراج | گفت از بهر خدا ای خوش مزاج

لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من | که ندیدم چون تو استاد خوش فن

لاغهای تو یک از یک خوشترست | هر طعامی را چو ملح اندر خورست

میکند لاغ بر و ریشان قبا | خنده ایشان خرده‌ها را عطا

خنده میزن غنچه سان تو ای پسر | با دل صد پاره و پر خون جگر

باز لاغ طلب کردن ترک از وزری

باز گفتش ترک ما ای پر هنر | کی رسیمان ما بهم یاری دگر

دم رسید این دم غنیمت می‌شمار | وقت تو خوش وقت ما هم خوش بدار

چون از این وقتست نوع لاغ تو | کم مکن هیچ و مادم لاغ گو

گفت تا کی لاغ آرم [illegible] | من خیاطم یا خود افسانه فن

نیستم من مضحکهٔ تو بر درت | من خیاط جامه دریا [illegible]

جامهٔ تو اطلس آن من پلاس | کار خود گیرم که تا یابم اساس

گفت هم جنسیم با هم ای قباد | هر دو بس دانا دل و زیرک نهاد

جنسیت چون فصل ضمست ای خلیل | گفته اند الجنس الی الجنس یمیل

چونکه جنسیت بهم داریم ما | پس بکفش واحدیم ای پیشوا

بی تکلف لاغ دیگر باز گوی | زنگ غم از صفحهٔ جانم بشوی

بازوری

بازوری در مضاحک ذو فنش | گفت در وصف وی او یک لاغ بس

قصهٔ آن واعظ با خادم رذیل مزاج

واعظی بر منبر آنجا مرد و زن | جمع گشته گفت با اصحاب من

چون شود روز قیامت بی حجاب | حق بخواهد از همه خلقان حساب

هر که ناجی به جهید از تاب نار | لیک خاطی را بود دشوار کار

امردانرا از زنا بر خصیتین | می نهند اندر جهنم کلبتین

امردانرا زانیند بر خایه کشند | بر کشندش خایه و در خار شند

کعل را از ریش آویزند باز | بر کشند اسپید او یک یکبار

آورند آنکه زنان زانیه | هو کنان اندر میان هاویه

کلبتین فرج و پستانشان نهند | اینچنین شان تاب و شکنجه دهند

یک طواشی بود حاضر در میان | خنده زد کرم و گفت ای مردمان

شکر لله نیستم من زین سه باب | که کشند این نوعها با من عذاب

گفت قلاچیت در کون افکنند | ز آتشین داریت آونگان کنند

هر کسی با خویش رائی میزند | در خطا افتاده فکری میکند

او فتاده در میانه چون نقط | غافلست او از خیالات غلط

خویش را بیند برون از دایره | لیک بالکل او درون دایره

این سخن ز کل حزب می تنند | کاینچنین آمد قبول هر دو رد

گر شدی معلوم عقل از کاینات / کی نمیگفتی بسم کاهل صفات

در گریبان سر فرو بر در نگر / تا ز جسم خود چه بینی بخش تر

غافلی از کار و دشمن در قفا / روز و شب میدزد او عمرت لقا

کار عالم سر بسر اینگونه است / تا شب و روز از پی تغفیل هست

گر بخود ناییم ازین خواب گران / دل بنه بر مرگ چون شد کار بان

آدمی با ریش و با دستار نیست / خانه رو شستن گذار روز زیست

عقل باید معرفت علم و عمل / تا که در محشر نخواندت دغل

معرفت باید نه شحم و لحم و تن / زینت خوردن ریش را شانه زدن

شحم و لحم از بهر گاو و خر بود / آدمی را معرفت درخور بود

گر بسال عمر بودی اعتبار / پس زغن بودی امیر قندهار

گفته بودیم آنچه از اهل جهان / فرق و مابین و تفاوت در میان

جانور با جانور دارند فرق / بیشتر از غرب تا اقلیم شرق

دیده می باید آخر فرق را / در درون تاثیر نشنه حق را

بیان مقربان حضرت جبروت که از لذات دنیا فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شد الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

شاه ما را در جهان مرغ هماست / سایه او را خواص کیمیاست

مرغ دیگر بوم کو هر جا رود / آن عمارت بوم را ویران کند

باز را مسند سر دست کبار / بلبلان را عیش خانه لاله زار

مر جعل را تکیه جا سرگین خر / گر رسد بوی گل افتد بیخبر

طوطیان را روز و شب شکر کنار / زاغ را مردار خوردن کار و بار

اسبی از خاصیت و فعل حسن / گشته مرکوب شهنشاه زمن

زین او بلغاری گوهر نگار / از زر و نقره زبر تنگ فسار

اسبی از او بار و بد خاصیتی / زیر پالان چون خران بگسستی

پشت ریش و دیده اعور ناتوان / گنده جلد و خیل و تا غایت گران

اشتر و اهل مجوسی روز و شب / بهر آتشخانه حمال الحطب

از طرب وز ذوق و شوق و راه بر / این ز راه افتاده عاجز بیخبر

اشتر محمل کش عالی خطر / بسته اندر دست و پا خلخال زر

آن شتر منقار آن اهل مجوس / تا ممیز صوت حاج و غو کوس

فارغ از تکلیف خواب و خورد ها / روی کرده سوی کعبه ابتدا

این شتر را کین قناعت زهر است / ناجی است وآن دیگر از مضطر است

همتش مصروف از طمع جگر / دایما در کاه خشک و خار تر

وین شتر پیچیده رخسار از علف / غرقه در کف محیط عف عف

میکند عنف عنف زلف آن لبان بر عموم قافله گوهر فشان
گرچه خلخالش بود زاول زرد کرده در بیدای بمستان گذر
چونکه محمل کش شد و منقاد راه داده مینی بر مهار انبیا
در مقام بنده کی فریاد زن سر و تن کرده بی سخن
خواب را از دیده داده سه طلاق باکره لا ینام او را و فاق
با ترانه خوش نوا پس نای و دف میرند پیوسته او در عنف
اشتران شاه را این شد شعار اندرین وادی قطار اند قطار
هان مشو از رفتن ره ممتنع از قطار ما مشو هی منقطع
از لخ الموت ای برادر زینهار الفرار و الفرار و الفرار
نیست این از نوع مما لا یطاق ریسمان جهد محکم کن نطاق
این شترهای قطار اندر قطار آن قلاوز میکشد شان خود مهار
متصل عنق الی ذات الکمال میرود این نکته اهل حال
این سوار و این پیاده از پیش منت و کفک افکن از شتاب عشق
گرچه او قطع منازل میکند شمس و نجم النور ش از دل زند
فارق از لیل الغمام و نور روز کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندر خریف و دی بود فصل صیف عز و دولت کی بود

عزم

عزم کعبه کرده از جهد مرو عزة با رای ضعیف خود مشو
عزم چون کردی برین حج هدی از وشاور هم بده آنرا جلی
چونکه عزمت یافت تمکین و ثبات پس توکل کن علی الله ای حیات
بی قلاوز قطع کن زین ره قدم تا نیفتی در دریغ و در ندم
معرب آباد است این بی خواجه خضر در شبستان جهش خالق مرو
گر نباشد بسته بر پایش جرس جنگل است این کی بیابی آن فرس
تو شعیبی هان عصای موسوی یا خود انفاس نفس عیسوی
گر تو مشتوقی که در شرم ولیک این مثل آمد قطیف ترکی
نعل را گر باز گونه میزنی غالبا دانسته ره پر فنی
با همه دانستگی و معرفت باش ای منزل نشین عابد صفت
با بریدی شاه همراهی گزین این زمان میرو که قبله آیینا
خواجه بیدار است در خانه مرو در هوس داری ولیکن را گرو
تکیه بر افسون شتولم گر کنی در تلف تکله کردن خود شکنی
از عدوی خویش آموزی فسون آه کردن آه زانو آه کون
قول و فعل و ملت و آیین ما اعتقاد و اعتماد و دین ما
پیش آن سلطان دران روز شدید همچو خورشید آن زمان آیینه

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستادهٔ حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشاره بود نه از هوا و هوس نفس که مامور است و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هردو بدرگاه بداوری و فهم کردن او که آن زخم بر او سزای عمل خودش بود قوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم | آن شه فیاض و سلطان حلیم
آمدند و دید از دوران عقاب | آن چنین کرپاس و در عالیجناب
زهره‌ها گشته ز هیبت آب و خون | دیده‌ها و سر سراسر سرنگون
خلق در دریای حیرت غرقه‌ور | مرغ وهم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان با عجب | صد هزاران کوه و دریا در کرب
صد هزاران وادی و دشت عظیم | پر رجا و خوف و پر امید و بیم
صد فلک صد کرسی و صد عرش و فرش | فرش گشته فوق تحت افتاده عرش
آفتاب اندر هوا دستک زنان | * ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
مرغزار و باغ و بستان بیشمار | لاله و نسرین و سرو جویبار

دیده‌ها

دیده‌ها حیران ز باغ و سبزه‌زار | گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق را رهین | روح صد منصور انا الحق را امین
چوقی اندر بوستان با دوستان | زهرهٔ دیگر زده خون جگران
قومی از جام تو اصل مست و پست | قوم دیگر را چه دل در چوب رست

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل و یار | ابر را آورده قطار اندر قطار
اندران روزی که در درگاه تو | ما در آییم از گنه پشت دوتو
گشت پران نامهٔ ما از شمال | پس زبان از عذر همچون لال لال
نیست ما را غیر فضلت هیچکس | ای قدیم و ذو الکرم فریادرس
ای خدای جنت و حور و قصور | ساقی آن بادهٔ ناب طهور
چونکه ما راست روی زین نمید | مستی خواهیم کردن زین نبید
وا نما بر عاشقان کوی جان | عارفان لاابالی شاعران
در گشاده دار این میخانه را | تا از او یابند صد نشو و نما
تا رسد هیهای جام ترش آن | بر سما و عرش و بالاتر از آن
بادهٔ ما عشق تست و نقل ما | ذکر وحدت چون ملائک بر سما
مستی ما از شراب عشق نیست | های و هوی ما سرود و معرفت
باغ جان را زین کلام لاله‌زار | چونکه کردی غنچه ریزد گل نثار

چو بهار در پای سرو ارغوان | از ظهور این نخل کردی روان
هر که وا زد بوی عشق و رنگ عشق | بر سر آن راه رو نه چنگ عشق
موی جان گیرد در این گلشن [illegible] | بر سرش زین لاله و نرگس فشان
سرو این گلزار [illegible] هست | تا [illegible] کرده مه و خورشید هست
چند جای عاشقان زین [illegible] خورند | دسته گل زین چمن با خود برند
ای حکیم کارساز بی ندید | صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد ما را [illegible] | سرو بالا و ظریف و خوش سخن
جیم گوش و صاد چشم و دال ابرو | قد الف و نون چو و جیم [illegible]
پس مرا کردی ز جام عشق مست | خامه‌ام سرمست و [illegible] داری بدست
کان ذالک فی الکتاب [illegible] | [illegible] جف القلم [illegible]
خامه را بر روی این نامه زدم | زلف و خالش را بدین خامه زدم
عاشق او لولیان کوی راز | محرمش شوریده حالان نیاز
این [illegible] صف شکن یار [illegible] | کن حمایل دستها در گردنش
آنکه داری ای فتی در دست [illegible] | ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سر دار [illegible] این شمشیر تو | تند و تیزش زن [illegible]
خصم خیبر دل ندارد [illegible] | هین در خیبر [illegible] راز [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین | نه خطا کردم غلط گفتم سخن

چون

چون پرست از دوست صحن گلشنت | نیست غیر از [illegible]
پس چرا پروای غیری باشدت | در درون فکر دگر کی آیدت
ذوالفقارت در کفست اما که تو | واله و شیدا و مست وصل او
چونکه استغراق حاصل گشته است | مو به مو ذرات از این [illegible]
بار گفتم یار گفتم یار هی | هی کجا برگ و [illegible] اغیار هی
دم مزن از سه و چار و پنج و شش | هفت عضوت زان یکی [illegible]
نیست غیر از شیء واحد خواجه از اصل | احول انگو میکند تقسیر فصل
فرق گوئی و چشم گوئی و موی گو | دست گوئی و پای گوئی روی گو
میکند اعداد لکن او یکیست | واحدیت منفصل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را | شاید اما واحد است آن پادشاه
قطره‌های صد هزاران در هزار | بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحر است ای قباد | باز سوی بحرشان باشد معاد
کل شیء یرجع است آب سخن | ما از آنجا هیچ [illegible] وطن
قطره‌ها در بحر چون باز آمدند | قطره نتوان گفت چون در بحر شد
نور از خورشید اگر شایع شود | در جهان و منفصل زو چون بود

تغییر یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه آن روز است
که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد خلاف [illegible]

و حرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده کنند

چون بدان درگاه واصل شد عقاب | واله و مدهوش ماند و در حجاب
صید هم بکم گشته خون از وی روان | مانده در حضرت چنان واله جهان
پادشاه از باطن و از ظاهرش | بود آگه گفتش ای شوریده وش
تیر و هم التون تیاق و هم کمان | خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه | کی بود بی حکم چوپان هیچ رمه
تو سزاوار چنان زخمی بدی | لاجرم از خود گرفتار آمدی
گفت شاها من ندارم این خبر | خود ز بی گستاخی نامد بدر
شاه فرمان داد تا بار دگر | پایی بنهاد آن تیرش به بر
گفت نیکو بنگر این خط تیر | بازخوان و فعل خود را ای خطیر
دیده ماضی بدادش پادشاه | از گذشته تا بیاید انتباه
چون بدان دیده به تیر او نگه کرد | زد بتیر تیز تیز خویش دید
سر فکند از روی شرم و خجلتش | فکر کرد و گفت در دل او بخویش
کز کمان و تیر نالیدن خطاست | کانچه بر ما آمدست از نفس ماست
معترف باید بجرم خویش بود | پادشاه ما کریم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا پرید | گر نه آمد تیر او جست بر جگر

هرچه حق بینی ز فعل خویش بین | هین مشو کر مرد راهی خویش بین
چون یقین شد فعل خویشت ای عمو | معترف شو از تصلف دست شو
خویشتن می بین مکن ای بی خبر | هم مکن در کس بکم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان | بی طلب شیئاً وجد جد بخوان

داستان آمدن آن فقیر بخانقاه ابویزید قدس الله سره

چند درویش فقیر از راه دور | آمدند اندر سرای شمع نور
چونکه اندر خانقاهش در شدند | از رخ آن شمع جان افروز شدند
بود شب هنگام شیخ نیک نام | کارئی کرد و انواع طعام
برفروزانید نهصد شمع هم | درمیان خانقاه آن بو الکرم
مجلسی شاهانه او برکار کرد | وز برای خالق غفار کرد
ابلهی زان خیل مهمانان راه | در شک افتاده خیالات و گناه
در دل خود گفت این کاریست زفت | راستی در روی نه الا هست شفت
راه درویش و تکلف نیست راست | این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع | پس چرا افروختی در پیش جمع
آن مسافر کش نه نور دیده بود | اندرین فکر غلط پیچیده بود
شیخ را از نور ولایت در زمان | در دلش الهام آمد ز آسمان

که مرانک مهمان ما و لی | در غلط افتاده است از اولی

منکر این شمع های تو شده است | در دلش این فکر باطل آمده است

کین همه شمع از تکلف وز ریاست | نه برای حق نه از بهر خداست

خار راه او شده فکر خطا | در رتش فی بلا ایمرد خدا

بر درختی بر شدی عالی نما | رفته بر شاخی و می برد ورا

لیل و یجور راست در راهش ناپدید | هین برش شمعی بدار ای بایزید

مرشد مردان ترقی ای بوالوفا | در کف این کورهیدان نه عصا

بر سر خود تیغ هندی میزند | غافلست و چاه خود را میکند

ناشب ما فی تقرب هم ز راست | ای فرو بیموده راه عشق رست

بوی مشک عشق شم کرده مشام | بیشتر از چند ایام و عوام

که نشان زین دیده و زدان در نوا | داده آن شمع جمع قوم را

هست بهر خلاص مرد و زن | دم نمیخواهد زدن در پیش من

این مسافر را که او مهمان ماست | اگر موا الضیف ولو بر خوان درست

زود اندر یاب گشته فکر غلط | در میان نگرفته تا نشد نقط

چون اشارت یافت سلطان بایزید | که بگیرد دست آن مرد عنید

برگشته او را زان گرداب ظن | آورد بهرش یقین را چون سمن

گرو رو در میان جمع در وی | گفت ایا لک خدایت راهبر

از خیالات و توهم در گذر | نیست جز هو ای فلان در بحر و بر

خیز و زین مجموع شمع بزم ما | گر برافروزیم از شید و ریا

هر چه هست آن نزد حق ای مقتدا | میکش اندر یک دمش ای یار ما

چون اشارت شد بوی بر حال او | گرد کرد شمعها از چار سو

بر همی گردید چون پروانه | پف و پف میکرد چون دیوانه

پس به یک شمع چندین بار او | از سر جدی همی کردی پف او

کو هیا از دم سرد آن پسر | شمع میشد روشن و تابنده تر

سبلت خود سوخت یک شمعی از آن | نه بمرد و نه بشد کم نور آن

دم بریده او را و برجا خشک ماند | دمع پر چون شمع بر چهره فشاند

آمد و در پای شیخ اندر فتاد | گفت الله ای جهان فضل و داد

من که کار و سیه رویم ازین | عفو فرما از کرم والکاظمین

من گمان بردم که اینها از ریاست | خود غلط کردم که از بهر خداست

هر چه بهر حق بود نور است فور | از ریا و زرق و شیاد است دور

کار کن لله فی الله ای پسر | از تکلف وز ریا اندر گذر

هر چه بهر حق بود زین سان بود | روز افزون باشد و تابان بود

هر که نز بهر خدا برخاست او | خاسر فی الدین والدنیاست او

آنکه دارد در تکلف وز ریا | پس تن او در جهیم است جا

گفت پیغمبر انا و اتقیا / فد بریٔ ورز تکلف وا ریا

نیک بین باش و جدا شو از دوئی / نیست در آفاق جز یک ای غنی

نیست موجودی جز او در کن فکان / ذات او دان در مکان و لامکان

چشم جان بگشای غیر از یک مبین / احولی را از طرف بنه ای حزین

آنکه دارد دیده چون این دیده است / تا گذشته زانکه او بی دیده است

دیده سبطی شده پایان نگر / دیده قبطی سفید و گوش کر

این دلیل انموزج ما آمده است / داد نفحات خدا ما را بدست

تا بیاری مشتری با خبر / ما شویم آگه تمام از خیر و شر

گر بمقصد ره بریم و جان بریم / نزد یزدان نقد ایمان بریم

بازگشت ما دگر باره بدوست / قادر اول او و آخر نیز اوست

تو چنان کن که در آن روز جزا / در بنمائی خود ز فعل نا سزا

خویشتن خور هم غم احوال خویش / کس نیارد از پست نفع پیش

داد جان و داد رزق و جاه داد / چشم داد و راه داد و چاه داد

راه را بین و بچاه اندر مخفت / قافله بربست رخت ره مخفت

بر مثالی کان غلام از گفت شه / یافت ملک و مال و ساز و گنج و جاه

باز کرد و قصه او باز گو / نکته خوب است باز این راز گوی

بیان آنکه هر بنده که دل بیدار و جان هشیار

باشد

باشد غم فردا امروز خورد چنانکه الغلام شاه که وجعلناهم سلفا و مثلا للآخرین

آن غلام پادشه گشته خبیر / چون شنید این قصه را او از بشیر

که نخواهد ماند این ملکت برو / آن الغ خان خواهد استاد ازو

میکند با او هران سلطان خطاب / جمله را زو می نخواهد او حساب

چون بهایت یافته بود آن فتی / رو نمود از غیب او دولتی

گفت با خود چون ازین ملکت روم / رفت باید من غم پایان خورم

عاریت این ملک آنجا پایدار / باز باید داد ملک مستعار

لیک باید کاری اکنون کردنم / که شود آنجا دل و جان روشنم

این فنا کی عقل میل او کند / غافل از غفلت برین حق میتنند

باز استشاره کردن الغلام از شیر کامل و هادی فاضل

چونکه کرد این عذر آن صافی الضمیر / باز گفت آن جمله را با آن مشیر

باز از وی استشاره کرد باز / اندران اندیشه بین دور و دراز

که مرا اندیشه آید ای پدر / که از اینجا چون کنم آنجا سفر

در حضور آن شه عالیجناب / من درست و راست آیم در جواب

تا مرا قدری بود در پیش او / رو بیابم جاه و حشمت ای عمو

پس در آن بستان و گلزار چو جان / که ز بهر عیش و عشرت ساختن آن

از کرم آنجا مرا جائی دهد / تاج عزت و قربتم بر سر نهد

ای تو گشته هم دلیل و رهبرمن / من ز خیل حق تو تو رهبر من

آن ثنائین تن ز طوفان بلا / که بکردان شیخ فرق شرق و غرب

چون بنو حسبه بکشتی نجی / برده جان از خوف غرقه ای اخی

مصریان از قحط چون گشته نجی / در پناه یوسفی بگریخته

روی آن فال را میمون گشته / طالع ایشان نهادن آمده

سبطیان در دامن عون کلیم / دست زد بس یافته ره مستقیم

چون حواریون و قوم عیسوی / کرده بودند آن نبی را پیروی

رفتگان ناجی شده وین ماندگان / راه گم کرده مضل و مستهان

دست ما و دامن ختم رسل / صدر عالم صاحب راه سبل

خواجهٔ لولاک ختم انبیا / از شکر شیرین تر آن ماه ضیا

یافته ما از نجاتی دولتی / ز صعود امتی و امتی

آن گلستان نکوچه شهر ماست / وان قصور و حور خود از بهر ماست

هر کرا شمع هدا باشد دلیل / او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن شیر مرشد تاجران ابن السلطان را

با آن

با آن طالب یقینی اگرچه همه خلایق از ادراک آن واصل اغربندگان درگاه شاهنشاه اما مطیعان خواص که از منزل ماوهن عبور کردند طایفهٔ دیگر بود

گفت با او آن شیر رهنما / دوستان خاص شاه داورا

این گروهند ای امیر نوچراغ / که ز خود آرائی اند امن و فراغ

تن برهنه سر برهنه خون جگر / لیک اندر دستشان اکسیر زر

ملکشان نه لیک شاه ملکها / چشم نه اما بصیر دو سرا

جامه نه جمله تن غرق نور / دور از زشتی و نزدیکان حور

هیچشان در کف نه و مال جهان / نزل کرده یاد جانان هر زمان

آن فقیران الهی اهل دل / برگذشته از صفات آب و گل

زین جهان لیکن از آن سو شده / وصفشان الفقر فخری آمده

پس این و تاجران شاه ما / این گروهند ای لقیح و فرسنا

گر تو میخواهی در آن ملک عظیم / جا بیابی وارهی از ترس و بیم

هر بضاعت هر دو گیتی در زمان / میدهی این فرقه را ای مهربان

آن ایمان سر بسر آنجا برند / بلکه بیچیده تراوالیس دهند

تقیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة

فلا یجزی الا مثلها

هر یکی را ده با هر پادشاه ... میدهندت بار ای دولت پناه

گر مطاع و تحسن باشد ترا ... هر یکی را ده دهد شود و سزا

عشر کف امثالها سلطان ما ... خود در و عین نیت قول خان ما

چون یکی واده دهد سر بار هم ... ملک و مال و باغ و بستان و حرم

پس کنیزان ظریف خوش عذار ... هرچه میخواهد دلت بیش از شمار

هم دهد کش شرح گفتن نایدم ... تا قیامت من اگر شرحش کنم

والعیاذ بالله الحق الاحد ... گر اضاعات تو باشد قلب بد

مثل آن یابی با هر شه جزا ... سیئات آمد معین مثلها

باز آن اجناس را باشد جزا ... صد عذاب و صد عقاب و صد بلا

حبذا آن سالکان بحکمه ... که مطاع خوب را چاره کنند

این قماش خوب بهر خود بود ... هم ز بهر خود بود گر بد بود

قال ان احسنتم احسنتم آله ... ان اساتم مثلها اندر پناه

هر که اینجا دید راه خویش دید ... دیده اش روشن که راه از پیش دید

یافت کام ار نه وز آن ملک وصال ... گر طمع دارد بگو کم کن خیال

شناختن اهل معرفت قلاوز صراط مستقیم را

نظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام و معاصران انبیا و اولیا از جمله رستگاران بودی

مصطفی

مصطفی را شیبه عتبه بو الحکم ... دیده و آن چار یارش نیز هم

دیده باید که درک او کند ... روی باید که بمولی رو کند

شمع را پائین و نزدیک حضور ... کم دهد عکس شعاع و فرق نور

چون دماغ پر شد از بوی عبیر ... کم شود مدرک مر آن بوی کبیر

با دو چشم صورت مغرور خواب ... دیده معنت باید نور یاب

سالک راه خدائی جان من ... تصفیه دل کن نه خود تیمار تن

جز کئی بیچاره در فکر غلط ... رو سیاه و قطره دل اشتل نقط

کرده ضایع عمر و آنگاه ای عجب ... دم فرو بسته نشسته بد روش

پس ورا اندیشه و فکر و مجاز ... آنکه دارم در جهان عمر دراز

کار او اورا نهانی گشته است ... خاسر دنیا و عقبی گشته است

فعل بلعم لایق جلد سگ است ... زانکه او را شیر شر اندر رگ است

وعده اش تا روز محشر داده است ... دیده چون برهم نهی آن خود بدست

هر سه آنجا ولی در این سرا ... همنشین فتنه می فتنها

چون نکه قطمیر از درون دارد خبر ... میرود از سلک کلبت بدر

در لباس این گروه ارجمند ... که شد از سر گرتنا بلند

تو بصورت منکر و معنی نگر ... دست در معنی زن از صورت گذر

فعل شدادی چه تخمه شده کاشت ... در بهشت خویش باز او ره بدشت

از بهشت خود بر آمد آنشد پدید ... خود نخواهد در بهشت خود رسید

آن هم از فعل خودش در روی رسید / هر کرو همی بار خود خواهد کشید
آن یزید کرده از راه انحراف / او کشان از فعل خود در خود مصاف
او درین میدان بموت الکلب رفت / در بن شیران جزای تنگ و زفت
خود به نسبت این مقام کنده‌اش / لایق آن ریش خام کنده‌اش
با چنان جائی که در روز قیام / خواهش بود این بهشت شاد کام
کنده گوی هیزم دنیا یقین / جنتی وان پیش دوزخ ای حزین
هین بنه آن بار را اینجا ز دوش / جامه ایذا و معصیت مپوش
کرده افعال و اعمال ردی / بر تو واگرده که بر خود میزدی
هین بنه آن بار را اینجا ز دوش / جامه ایذا و معصیت مپوش
هین میان تو کبوتر در بخار / چونکه با دست و هبا این کار و بار
تو مجو زشت و مبین عمر این / نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین
این تن تو همه خشک آمده / چون بود آن همه در آتشکده
گر قیامت از خلیل است ای پسر / بت شکن شو ز [illegible] بگذر
دست بصری از ید الله شوق داشت / گردن او را اطاعت طوق داشت
لاجرم دستش درین آتش نسوخت / شمع شمعون شمس دین بر فروخت
آن رفاعی و متوله در سند / چون دم از آل محمد میزدند
گر نسوزد دست و پایش زو مدان / کو سند دارد ولی شیخ زمان

هر که

هر که امروز آن مقارن را ندید / هم نخواهد دید آن روز ای عنید
گر توئی زنده دل و پیر کهن / فکر آن روز زینه را امروز کن
برگ اکنون ساز در راه مآل / زانکه در ره نیست جز [illegible]
چشمها بر جوی نقدی افکنی / جوی سنگینست کوزه بشکنی
فی حق الدنیا رسول المجتبی / قال اولها بکاء آخر فنا
از فنا بگذر بقا جوای فتا / کی کند عارف بدل میل فنا
پادشاهی حال لیا و خوف حال / عزه با احتشام و خیل ملک و مال
او همان کام زن را زن زر / بر نهی و بر نشینی ای پسر
پس فرو خوان آن برات عرصه صورت / بر تو خواهند از تو آقات نکات
تا سرت را بر کند از تن چه برگ / خویش خورد و ریش سپید میوه برگ
عارف از عامی بدانی ما کهی / نیست در عالم نظیرت ابلهی
عزه با دولت ناپایدار / میرسد میر اجل هین پایدار
است چارت ما در هول سترگ / هر یکی تخت یکی زرین بزرگ
وصف و شرح ما در تو هر تو را / لیک نیک خواهم ادا کردن جدا
آن مصدر ما درت از التهاب / صورتی دارد بغایت نور تاب
گرچه رویش مشتعل چون آینه است / هر امانت کش سپاری خائن است
زان فرو نتوان دگر شیرین دمی / قحبه مستوری موافق همدمی

دمدمه در بحر و بر انداخته   با سه فرزند جهان در ساخته

هر که حیوانست در ملک احد   دمبدم بر لب ورا بوسه دهد

لیک روی او ندیده هیچ کس   گرچه جمله میزنند از وی نفس

گاه بی که سال و ماه و صبح و شام   کار او این است با جمله مدام

وان فروتر زم روی جابی است   کش وطن دایم در آبا وابی است

بر زمین افتاده لیکن روان   با همه خاص و عوام او در میان

زو فزون تر آن بزرگین مادرست   که باو خوانند اصل و کشورست

خود کثیفی پستی و بس خشمگین   زیر هر کس او فتاده ره نشین

با وجود این همه تلبیس کار   جز بدیشان نیست عالم را مدار

مادرست اینها پدر راهم ای عقل   یوم الاحزان نطوی کالسجل

گر ترا هست فنائی بر مجاز   بعد از آنی بر بقا آهنگ ساز

لیک اعلام حقیقی ای پسر   میکند او را که این مادر پدر

پس غرض در ضمن اصل معنوی   از وجود این پدر ما در توئی

آن که این مادر پدر را داد دست   غایت مقصود آمال ویست

رو باو کن عزم دیدار ورا   ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر انّ الینا ایابهم وانّ علینا حسابهم

همه را آمد از دوست و باز گشت باو

چون

چون بر آمد مدت موعود او   نور میزد طالع مسعود او

عزل کردندش ز تخت و تاج خود   باز بستند از وی نیک و بد

قوت و بود و وجودش بستدند   هر که اینجا بود از او گردان شدند

گشته او بی مال و ملک و تاب و زور   مانده از یار و جلیس و دوست دور

نه ورا تیر و نه جنبش نیز ماند   او ز هر چه داشت دامن بر فشاند

خیر امیدی که با آن تجار شاه   داشت خود دیگر نبود او را پناه

پس بپوشیدند او را در بدن   از همه اموال خود یک پیرهن

جمع گشتند آن گروه مردمان   پس در آن کشتی خشک بی امان

زهره در گریه چو قی خنده جان   سوی شهر شاه کردندش روان

این ره پر خوف لابد رفتنیست   این سفر از واجبات و گردنیست

آه ازین راه مخوف پر خطر   پر دریده زهره شیران نر

آنکه او بر خاک و منبالت دول   او منارهٔ میکند از برق و گل

این جهان سفله پر هیچ نیست   جز یکی منزل اینجا هیچ نیست

ز اصفیای اولین و آخرین   که نهاد از اهل عرفان بر زمین

هر که از دار البقای جاودان   لی و قو قفست و خبر چون جاهلان

از سر غفلت درین دار الغرور   دل نهاد و ماند از اقبال دور

گوشت ناو دیده معود باد کبه   در عجب ماند اگر چند ربه

آن جعل اندر آخته در زیر سر / از نسیم خوش دمی گل بیخبر

از سره افتاده در جیفهٔ کلاب / کی رسد او را طعام مستطاب

جای خر در پایگه و کهدان بود / جای بوم شوم در ویران بود

گر شدی مکشوف از دیده حجاب / بر فتادی از رخ دولت نقاب

یا نمودی روی آن عالی جلال / باز رستی جعل فرتوت زین خیال

تغیر لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت

کار امروز ناخستن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته / ماه جان از نور دولت تافته

از مهم حدیث آن شیر رهنما / او نکرد اعراض و تحذیر روا

دست اندر عدل و در نصفت گشاد / جملهٔ خلق خدا را داد داد

رسم طاعات و عبودیات را / هم اقامت کرد آن عالی نگا

پس منادی داد فرمودن بشهر / از سر لطف و وفا نه عنف و قهر

که تمام آن تاجران پادشاه / آن مقرب پیشوایان سپاه

که بصورت نازل و هم کم بدند / لیک در معنی جهان را شحنه اند

جمله حاضر شد با آن قانون و ساز / کرد اکرام همه آن سرفراز

پس هر آنچه داشت او از سیم و زر / نقد و جنس و ملک مال و بوم و بر

سر بسر آن جهان ایثار کرد / تا در آن ملکش خداوند کار کرد

هر چه میکردی و میگفتی همه / هر چه میخوردی و میخفتی همه

هیچ بی اذن شیر کاردان / می نکرد آن عصمت کامران

چون شیرش کامل و خوش کار بود / گشته ملهم آن از خداوند ودود

هر چه میگفتی و فرمودی باو / وحی ایزد بود و ز امر حکم هو

ازو ما ینطق من الکذبش نوا / بود قول آن صاحب سرورا

افصح الایام در حسن مقال / املح الآفاق در مهر جمال

هادی راه خواص خوب دم / صدر تخت و ملک اقبال و کرم

نائب خاص الغ خان عزیز / همدم دیوان سلطان عزیز

آن مطیعان را همه راه حق / اهل دولت کرده قولش را صدق

سرو نسرین و حیاض و باوطین / کلمه از رحمة للعالمین

چونکه آن بندهٔ مطیع پارسا / پی روی کرد آن مبارک رای را

از حدیث و رایش اعراضی نکرد / هیچ بی فرمان او آبی نخورد

لاجرم او دولت کونین یافت / قربت آن شاه ربانی بیافت

هر که را عز و سعادت رهبر / شد بیابد دنیوی عقبی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دار السلام بغداد شد

سالی در حی بنی حق ناگهان | قحط افتاد از قضای آسمان
جمله اعراب قبیله سر به سر | سر ز جوع و درد بر سنگ بدر
از شمر و برکه و از بیر هم | آبهای شور ایشان گشت کم
زان میان اعرابی بهر نوا | سوی بغداد آورید او روی را
رو ز راه عجز سوی شهر کرد | تا کند از شهر وری او که خورد
بر امید خورد او ره می برید | زحمت بی حد عذابی می کشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر | که زبانش از دهن آمد بدر
چشم پر آب و لبان خشک از عطش | دل ز جوع و تشنگی آتش کده غش
میبرید افتان و خیزان راه را | بر امید خوردن نان آن فتا
مشک بر پشت و بر ره می برید | ناگهان بر چشمه آبی رسید
چشمه را چون دید شد شاد و دوان | خویشتن را زد بر آن چشمه روان
یکنفس زان آب صافی چشید | سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را | کی شناسد خود ضحاک آن صاف را
تا نبینی در بلای هول مرگ | کی کنی دنیای دون را هیچ ترک
ره زنان از راست و از چپ صف زده | بحر کو بسته و ما دم کف زده
این گروه خواهند از چشمت بدر | بر کشیدن سینه خود را بدر

رخت

رخت در کشتی قلزم میکشی | بر امید فایده حالی خوشی
در دلت از غرق کشتی گر گذشت | حب جان و جسم چشم شور گشت

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که یکروز شیطان را در بند کند

آن سلیمان هم رسول و پادشاه | خواست از فضل خداوند اله
که لعین ابلیس تلبیس را | او کند یک روز در حبس قضا
اندر آن زندان نهد بندی برو | بنددش نطق و زبان از گفتگو
حق تعالی از کرمهای عمیم | داد فرمانش در این امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را | کرد یک روزش به بند آن بی لقا
آن یکی روز اندر آفاق جهان | از صغار و از کبار مردمان
هیچ کس را در دل و جان و نهاد | شور و تشویش و وساوس کس نداد
پرده غفلت شد از هر دیده دور | از طمع کس را نشد میل و فتور
خلق گفتند از جهان چون فتنه رفت | ترک این دنیای فانی گفت
پس چرا ما غافل و عاطل ز کار | عمر ضایع میکشیم در روزگار
هیچ کس آن روز اندر بحر و بر | جز نماز و طاعت و روزه دگر

هیچ چیزی می نخورد و می نخفت / هیچ کاری می نکرد و می نگفت
کار عالم ماند باطل تا به شب / نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب
حق تعالی جل شانه بعد از آن / بر سلیمان وحی کرد اندر نهان
کی سلیمان حکمت ما وا فراست / آدمی بر کار ما کی ماهر است
ما همه کاری بحکمت کرده ایم / تا جهان را از عدم آورده ایم
سورة الکهف بر خوان ای مستمر / تا شوی ز انا جعلنا با خبر
کین علی الارض آنچه من کرده ام / زینت عالم با گشت و مزید
هیچ چیزی از هباء و از هدر / نافریدم از امور بحر و بر
لیک عقل آدمی را چه محل / که رسد بر حکمت و حلم ازل
ای پدر تو بنده‌ٔ از امر کن / بنده باش و بندگی او بکن
هست همچون آن حکیم کردگار / پس ترا با چه و با چون حکار
از فضولی دم مزن منقاد باش / بندگی آور بجا آزاد باش
خود چه داند حکمت فتاح کس / خویش داند حکمت خود و او بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و لطافت آن و خجل شدن از هدیه

چون عرب زان چشمه آب زلال / در چشید و شد ز عطشان حلال

در همه عمرش نخورده بود او / آب شیرین و مهنا ای عمو
در همه عمرش نخورده بود او / آب شیرین و مهنا ای عمو
زانکه در بر عنبر آب شور دم / او ننوشیده بد و نشنیده هم
چونکه ذوق آب شیرین در گلوش / رفت و دید آن لذت شیرین چه دوش
سبوی کی باشد آن ملح اجاج / با فرات عذب و حلو خوش مزاج
گفت با خود هست این آب روان / جز ز حوض کوثر و باغ جنان
چون خداوند عظیم ذو المنن / دید این عجز و شکست حال من
از کرم بر حال من رحم آورید / کرد بر من آب جنت را بدید
کودک و اطفال و اصحاب مرا / جان رسیده بر لب از قحط و بلا
بر سبیل هدیه گر این آب را / من برم پیش پادشاه در شهر
چونکه نوشد آنچنان آب حیات / تازه گردد جانش و دندان روان
کین زلال خوش صفا از جنت است / آب جوی حوض فضل و رحمت است
او مرا چندان بخشد سیم و زر / خلعت و تشریفها لعل و گهر
که غنی گردم متمول یافته / آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عیال خویشتن / من خرم آلات و خلعتها ثمن
بر سر آن چند خرواری دگر / نعمت ماکول خورد و معتبر

بس کنم بار و برم از بهر شان | وا رهانم من ز قحط و قهر شان
خوش خوریم و خوش بیاساییم ما | در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آن آن شک خود پیدا کرد | رو نهاد و جانب بغداد کرد
بعد قطع بر و آن راه شدید | آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر | گشته از تفریح هدیه بی خبر
راه او بر ساحل دجله فتاد | رو بآن مبارک در نهاد
دید ناگاه آنچنان بحر روان | گشت حیران و عجب در ماند از آن
شربتی نوشید از آن جان بخش آب | خوشتر و نازکتر از مشک و گلاب
گفت در دل من کجا افتاده ام | در غلط و اندر خطا افتاده ام
آب اگر این است و ملک و شهر این | یوف بر ما الوداع ای عقل و دین
ما خود آخر در چه یا چه بوده ایم | در جمیع عمر گل آلوده ایم
ای دریغا روزگار عمر ما | رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف کی | ز آب عذب دجله کی باشد خبر
ای برادر این مثال حال ماست | غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما ز آخرت و قید بدی | مایل این خانه غم کی شدی
هم بگردان تا در غفار مان | لطف فرماید دل بیدار مان

حال

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الموت کأس و کل الناس شاربه و القبر باب و کل الناس داخله

بر سر آن تخته کشتی ورا | از سپاه و خان و مان خود جدا
باز بردند و بجای تنگ و تار | در نهادندش وحید و خوار و زار
او در آن جای مهیب زهره در | ماند تنها و غمهایش به بر
داد فرمان پادشاه کامکار | حاجبان خاص را او مرد کار
تا شدید آنجا به پیش آن فقیر | با جمال خوب و بوهای عبیر
پیش او رفتند با اعزاز و ناز | پس نشاندندش بقرب و عزت و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه | داده بود اندر زمان ملک و جاه
جمله انها را برات با نشان | عرض کردند آن زمان بروی عیان
هر یکی را مقصد داده خدا | بهر او آماده آنجا بی ریا
بی عدو و دشمن و خصم حسود | عیش و عشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخریده آنجا ملکها | باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا
هم غلام و هم کنیز بی شمار | هم جنیبهای شاهی صد هزار
رفت بخششان بهم پیش و دراز | پس بگردیدند پیش شاه باز
شاه خود عالم بد و آنگاه از آن | لیک کردندش بحضرت آن عیان

گفت او از بندگان خاص ماست / گو مطیع صادق الاخلاص ماست

هرچه ما فرموده او کرده قبول / بندهٔ فرمان ما و آن رسول

هم بعلم و هم عمل آراسته / هم بعدل و راستی پیراسته

کار او خلق خوش و بذل کرم / او بلطف و جود در عالم علم

بوده ایمان حقیقی همدمش / از سر ایقان و صدق و [illegible]

شرک اندر سینهٔ او ننهاده / کبر اندر باطنش سر نازده

عقل را پیرایهٔ خود ساخته / رایت عقل و خرد افراخته

هرکه را در کارهای خیر و شر / عقل باشد راه برشد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر بهتر از عقل چیزی بودی از همه اشیا آنچیز آفریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر / کردگار آن آفریدی پیشتر

خود چه باشد به ز عقل اندر زمن / که خدا با آن توان بشناختن

کمتر و کوچکتر از یک سوزنی / در همه آلات و اشیا چیز نی

سوزنی را چونکه چند عقل جست / لیک داند کو چنین از خود نرست

هست او را صانعی استادکار / که ورا سازید با صد کار و بار

در یکی

در یکی سوزن بسی زحمت است / تا بدوزد او قبائی را بدست

کندن از کان و درا جوشاندن / تا شود صافی دل و پاکیزه تن

بعد از آن دادن گداز پیچیدنش / تا از او بیرون شود فضل بدنش

گر بگویم که بدست او چند بار / میرسد تا می شود در خورد کار

این حکایت می شود دور و دراز / مثنوی می ماند از مقصود باز

سوزنی با آن ضعیفی و کمی / کو چنین کالهای آدمی

نیست ممکن کو بودی بی اوستاد / چون بود این عالم کون و فساد

این چنین عقل معلا اقتدار / که از او دارند انسان اختیار

نفس کل با این عظیمی و شناخت / که خدا او را ز عقل اخراج ساخت

این چنین عرش بلند با وقار / که فرودست این چرخ از دوار

در نبی فرمود برخوان ای فتا / حق که الرحمن علی العرش استوا

استوی از قول هر عالی سند / معنی تحقیق استیلا بود

تا ترا در دل نیاید هیچ شک / که از آن شک چون [illegible]

وین معلق هفت چرخ بیستون / قایم از خود تا که چون باشند چون

ماه و خورشید و ستاره بر فلک / دندر و صف صف ز انواع ملک

وین طبق ارض با سنگ و قار / که باوست این جمله عالم را مدار

خاک و آب و باد و آتش ای پدر / چار ضد مختلف با یکدگر

وین موالید ثلثه کانه در جهان / در خور و بایست او بار زمان

جمله مصنوعات و مخلوقات هم / کائنات و جمع موجودات هم

ای برادر گر ترا عقلست و رای / چون بود بی صانع این هر دو سرای

خالق و صانع یکی بی علتست / که منزه ز احتیاج و آلتست

قادر و حی و قدیم و لایزال / نیست نقصانیش در عز و کمال

این همه تعلیم حق است ای پسر / گوست مرشد هم دلیل و راهبر

اندرین ره بایدت عقل مفید / چون خلیل الله مختار سعید

عقل از اقلیم ایمان و یقین / بی کدورت لا احب الآفلین

انقلاب ثابتات و سیرات / نیست مخفی آفلند و بی ثبات

ماه افروزان برین پیروزه طاق / نیست سالم از خسوف و از محاق

آفتاب اعظم فرخنده فال / نیست ایمن از کسوف و از زوال

آن عظیم الشان خداوند مجید / کین همه از قدرت و صنع آورید

اندرو تغییر و تبدیل و زوال / وان محال از عقل تو دارد کمال

ذات او از عیب و از علت بریست / ز انقلاب و کلفت و آفت بریست

دین هرکس را که این آئین بود / راستی ایمان تحقیق این بود

گر ترا تحقیق نبود این چنین / وای بر تو ای کم از خاک زمین

کوه و دریا و درخت و برگ شاخ / جمله مخلوقات این کاخ فراخ

شاهدی بر وحدت ذات خدا / دیده عقل ای برادر گر بشا

فخر

فخر رازی رحمة الله علیه / آن امین الله موثوق الیه

غیر این جمله براهین و دلیل / بر کمال ذات خلاق جلیل

از کمال عقل فرد کم علیل / کرده اخراج او هزار و یک دلیل

این ز آدم تا بهنگام این زمان / مثل او چند آمده اندر جهان

هر یکی را نیز بر ذات احد / چند ازین روشن دلیلی ها بود

تا تو از تقلید بر تحقیق پی / ره نیابی کی شوی مومن تو کی

چون موحد خواهمت بر ای پسر / که نه ز ایمان تحقیقی خبیر

ما خلقت الجن والانس آمدست / در کلام الله حق ای دین پرست

در تلفظ گرچه خوانی یعبدون / در معانی یعبدون ای یعرفون

هر که را ایمان نباشد این چنین / جای او را اسفلی دان سافلین

شرح ایمان را بیانی دیگر است / مرد ایقان را نشانی دیگر است

شرک را در دل میار ای حق پرست / گر کنی جرم و گنه حق غافر است

ای حکیم کارساز غیب دان / ما ز تو داریم هم ایمان و جان

جان و ایمان دادی و ایمان نیز هم / از و فضلنا هم این جان محترم

وقت استرداد جان [illegible] / چون ازین غالب بماند [illegible]

دار ایمان همه ای پادشاه / از شر تاراج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را

استقبال آن غلام منقاد او را با عزاز و اکرام با مقاصد اصلی رسانند بل جزاء الاحسان الا الاحسان وعده خداوند صدق است

چونکه وقت دولت و وصلت رسید ‌ نایب خان الغ دوم در رسید

گشتها را گشت هنگام ورو ‌ حفظ را هم حفظ جو را نیز جو

کس از آن حضرت نبودی غافل ‌ آری دنیا مزرعات الآخره

آن شهنشاه جهاندار سمیع ‌ از پی آن بنده بوده مطیع

خیل و دواب و حجاب خویش را ‌ آن بزرگان سعادت کیش را

گفت اسباب شهی و عز و ناز ‌ باد پایان لغایت سرفراز

آوریدند جنیبت پیش کش ‌ پس بگردنش سواره میروش

بر سرش چتر ظفر افراختند ‌ غاشیه بر کتف ماه انداختند

جمله چون خدام در پیشش دوان ‌ تا ببردندش در آن شهر جهان

آنچه در فکر و خیال او نبود ‌ از کمال و فضل و جود آن ودود

پادشه با او عطا و لطف کرد ‌ گردش از تشویش و رنج و غصه فرد

رتبت و اقبال او را ز کشود ‌ زانکه بودش کام از بذل و درود

دیده و داوندش هم از فرمان شاه ‌ از شر تاراج شیطانی نگاه

بر سر اعلاء و اجتبا ‌ گشت او فرمان ده و فرمان روا

جوقی آنان کز سرانگشتانی ‌ در شب تاری شود روشن جهان

جمله

جمله انگشت ادب در پیش او ‌ بر زمین عرضه نهادند در رو

سرو قد تا بشاخ و برگ شد ‌ تیغ ما کردن زن این برگ شد

سر بریدیش چو قد آخر رواست ‌ هان فدا باید بذبح شان ماست

فلفلی را دیده اینجا کور گشت ‌ آن سیه رو مضطر و مهجور گشت

چونکه در اراخ الصغیر این شیوه گشت ‌ پس چرا اراخ الکبیر است سر شکست

پس چرا فی منکر اراخ الکبیر ‌ انه فی قعر السقر بئس المصیر

آدم و عیسی پدر بود و لیک ‌ دو برادر خواندشان قومی دگر

هر دو برهان رسانید ای پر راز ‌ از ره علم الحقیقه بر مجاز

آن بزرگین را تو گردن می نهی ‌ فی ام ابلیس گواهی میدهی

کوچکیش را چرا منکر شدی ‌ تا ز خاری و هر بد و کافر شدی

میدهد قرآن گواهی فی جبل ‌ از صفی و از مسیح آن مثل

پیش آنکه خالق این عالم است ‌ خلق عیسی مثل خلق آدم است

خود بر آن که تو مقری شکی ‌ قدرتش است و برین عالم یکی

آنکه دو سیلی زند بر گردنت ‌ از یکی عاجز شود ای خر صفت

آنکه او بر دارد و چرخ کبود ‌ میدهد ابلیس را بال صعود

کرده پری و کرمصلوب را ‌ تا کند پرواز بر چارم سما

تو عجب داری و گوئی این چه او ‌ مغز می اندازی و گیری تو پوست

از فراز عرش او چرخ چارمین / شمس می پرد بیک دم بر زمین

خود بود از خورشید علیین شاه او / خوبتر بی هیچ شک از پشت زوست

گر پدید از ارض عیسی بر سما / این عجب کی باشد از صنع خدا

ای شده بر مرکب نخوت سوار / ترکش غفلت به بسته دیو وار

تو بسی فکرت درین دار آر شده / چون جحوفی هر زمان سر میکشد

روی پیچیده ز روم پیدودر / تا خطائی باش تا فردا شود

چون بر آید صبح روز داوری / با تو در تبریز دارم داوری

شمس تبریزی به بینی آن زمان / امتی و امتی گویش جان

آنکه نفس نفسی آرد در نوا / هی بگیرش دامن ای بی وفا

تا که بینی از تو جان سرور کشد / چه ترا راه تو در جنت کشد

دست در دامان شمس پاک زن / سوی جوق خیر و لولاک زن

پادشاه ما کریم و کامل است / هم علیم و هم حلیم و عادل است

هر کسی از وی نرفته ظلم و زور / زانکه او هست از چنین اندیشه دور

اخلقوا باخلاق او فرموده است / زانکه وصفش جمله نیکو بوده است

خلق نیکو پیشه کن کار حسن / تا نباشد شرمسار از دو امتن

هر که علم و عمل باشد شعار / هر که را عدل و کرم باشد دثار

رستگار دنیی و عقبی بود / خاص خاصان حق مولی بود

تفسیر یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

این چنین فرمود دارای جهان / خالق و پروردگار انس و جان

کای خلیفهٔ ارض داود دلیر / در صف ناورد خصم با چه شیر

چون خلیفهٔ ارض کردم من ترا / اری القاب تنزل از سما

بر کسی حاکمی و ارجمند / گر بجسم و چهره هم جنس تو اند

در میان اینچنین جمع عباد / پیشه گیر آئین و رسم عدل و داد

داوری بر منهج انصاف کن / در ره داد و معدلت را قاف کن

تابع نفس و هوای خود مباش / از درون ارقام شهوت را تراش

هر کسی کو تابع نفس و هواست / او ز شر الناس و هر دو دار ماست

جاده عقل است راه مستقیم / رو بگردان زان ره ای شاه کریم

ستر خیر الناس من ینفع است / در طریق عزت و دولت رهنماست

سر بکش از چنبر ضعف درون / عدل آمد طاق گردون را ستون

دین و دولت را عمد عدلست و داد / ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسیر الله الذی خلق السموات والارض بغیر عمد ترونها الی آخره

هست این طاق معلق بی ستون / نیست آن محبوس بیرون و درون

حق تعالی رافع عرش مجید / بی ستون این چرخ گردون آفرید
گرچه فی الظاهر ستونش نیست دید / هرکه فی المعنی نظر کرد آن بدید
قائمه افلاک انصافست و داد / این عمد محسوس بود ای عماد
والعیاذ بالله ار عدل جهان / خیزد افتد بر زمین این آسمان
در طبایع رخ نماید حادثات / مندرس گردد مدار کاینات
هم عفن گردد نسیمات هوا / تا ختن آرد زلال هم وبا
انس و جن و ماهی و مرغ هوا / از هوا دارند اسباب بقا
چون عفونت در هوا سیرا کند / پس اثر در جمله حیوان کند
منهدم گردد بنای روزگار / منعدم گردند حیوان در دیار
عدل تنها نیست در سلطان و میر / این طریقت هم بباید در فقیر
هرکسی بر شهر جسم خود شه است / فوق دلها دست بر بالای دست
هم تو در شهر وجود خویشتن / عدل قایم دار و بر ستم متن
منکری سودی ندارد چون شهود / جسم تست آن روز خواهد با تو بود
ای ز ملک و شاهی خود بیخبر / ظلم بر خود میکنی بردار سر
این عمد در شهر تن قایم بدار / این عمد که عدل خواندش کردگار
آنکه لبس عدل از تن دور کرد / خویش را یک مدتی مهجور کرد
ای اخی تسع و تسعون نعج / نعجه لی و قصدت انتتج
لاجرم فریاد دارد ناله زن / چونکه بستادی از آن بیچاره زن

چون

چون شدی تایب همی داری حنین / پادشاهست او یحب التائبین
در همه کس واجب است این عدل و داد / هیچ کس بی عدل در عالم مباد
ظلم را نار و عذاب و پوست کن / رو سیاهی و بلا و رنج و محن
عدل از آن جنت و حور و قصور / بی نظیر آن رؤیت رب غفور
راه و چاه اینک تو دانی ای عزیز / چشم و گوشت هست و هم عقل و تمیز

تتمه داستان آن بنده مطیع که حساب را مکافات یافت ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین

چون حساب عدل داد آن بنده را / رحمت آمد پیش شاه کبریا
داد او را غایت کام و مراد / یافت با خاصان حضرت [illegible]
بعد از آن دیگر ندارد مرگ و درد / یافت مطلوب خود از یزدان فرد
هرکه را این بایدش در دو جهان / گو چنان میری چنان [illegible]

تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی / در فن عجب و تکبر صد فنی
گر بدانی از کجائی آمده / اصل جسمت از چه نا ثابت شده

از بروت خویش این بادمنی	با خدا آئی و روان پروکمی
در شیمه بد جنینی بوده	در عدم پس قرنها آسوده
پس خداوند جهانت بر فراخت	از منی در جای تنگت نطفه ساخت
نطفه بودی و پس علقه شدی	پارهٔ خیمه ازین سو تر زدی
آرمیدی آرمیدن نزد تو بود	علقه از صنع خداوند ودود
درمیان ترکیبی دست آن آورست	هرچه هست از فضل و احسان او
کرد از صنع لطیف کردگار	پس خلقنا النطفه علقه خدا
بعد از علقه آن حکیم حی فرد	از کرمهای شریف مضغه کرد
چارینت منزل است آن ای پسر	تو ز راه و منزل خود بی خبر
تو نه اندر میان ای ارجمند	هین مهارت تا چه منزل گشته اند
هان مکش بی اگر نه ز شکافت	زاب آن خونت برید از رحمت
آن غذا ب ساربان جانی رفت	پشت و پهلو رحم شد از لطف
آب در شکنست و تو غلطان	کردنت کی میرسد در قعر چاه
کی کند سودت جهیدن بالگد	چون زبانت از دهن بیرون کشی
خود مجال جنبش و زور آن زمان	کی بود اندر رگ جان انقلاب
بعد از آن آن مضغه را کرد استخوان	از خلقنا المضغه برهان بخوان
پس بر آن عظمت لحم و کی کشید	ور نفخنا فیه جان بر وی دمید
ثم انشاناه خلقا آخره	ساخته کانی دل و دین و سره

مایهٔ صحت نهادت در کنار	پس فرستادت در این دار القرار
تاجری تو خواجه تو آن عزیز	هیبت داد و زر و جان عقل نیز
تا کنی کسبی در آن عالم بری	در جزا یابی کمال و سروری
قصه آن خواجه و تاجر غلام	که بیان بر صدر تو کردم تمام
صورت احوال تست و فضل حق	که ز رحمت کرده با تو در سبق
هین بدان خود را و فضل خواجه را	شرط امر خواجه را آور بجا
تا تو در یوم یفر المرء شاد	باشی از طاعت بر رب العباد
او بکرد و کار تو محتاج نیست	پس غرض امرت بجا آوردنیست
تو برای جان خود کوش ای پسر	لیک از طاعت مشو مغرور سر
رسم و شرط بنده کی آور بجا	لیک بر فضل و کرم کن اتکا
حظ آزادی ما در عصمت است	آیهٔ لا تقنطوا من رحمت است

مناجات در خاتمه

در مناجاتم تویی غیر تو کیست	بی ثنای تو ندارم برگ زیست
آفتابم راز نامت ده شرف	بحر دل را گوهر آور بی صدف
چیست دنیا بر دلم سرد است و سرد	سرد تر گردان که هستی حی فرد
خاتم دست سلیمان شاه دیو	حیف باشد که رود در دست دیو
مثنوی دار العیار عاشقی است	باده اش صافی و سازش مطلقی است

میخوری این باده ای یار قلاش   هین زنشه و مستیش هشیار باش
لاله را در سر اگرچه ساغر است   هست او رسوا به پیش جمعی
بی خبر از مستی جام جم است   منتهی را عمر فرسوده کم است
چشم نرگس را بصارت کی بود   لاله لال و نی کی حی بود
نیست مست انگور نشوی می بود   مست انگور است صیف و دی بود
ای ضیاء الحق حسام الدین است   آفتابی از دلت سر زده است
ای حسام قاطع ضرغام عشق   مست عشقی نوش بادت جام عشق
سوی میخانه سر ما را کشان   جرعه بر خاک یاران کی فشان
چونکه ما خاکیم در تربت حقیر   تو کلوخ نه یکی ساغر بگیر
چون یکی دادی دو کن ای بی نظیر   چون لقب شد میکده مثنوی را
حرف میگوئی تو دم در کن بخش   زیر رانم ور کشی ازاد در کش خوش
حرف گفتی حرف دانم ساختی   شاخ مرغ دل زبانم ساختی
من ز حرف تو بگفتم چند حرف   قطره خون ریخت بر بالای حرف
سجع قمری شاعر از قافیه است   عار ما را خط کردن بکافیه بست
من ز جیفه روی گردانیده ام   منبت الا این ز فضل ذوالکرم
شاه بیدم مستعار و بر گذر   در گرفته شمع گیر و دار سه
از قفای شمع دیدم تاب باد   چون نیارم یاد تو قع سعاد
ای خدا تو روشنائی ده مرا   شمع دل را ساز با نور و ضیا

گر نباشم در میان من باک نیست   نقد میراثم چو شمع روشنیست
شمع من در جمع خواهد داد نور   رخت چون بردم در آن بحر حضور
خواجه شمع در کف رجعت نهاد   پس فرستادم سوی بحر السواد
هی لآلی قوس کن ماهی مجو   اندرین یم جز در شاهی مجو
بازخواهی آمدن در کوی ما   از برای مجلس خوشبوی ما
از میان بحر شمعت را برار   دور کن از روی شمعت آن غبار
آن ششم شمع ارچه رفته بود مش   هفتم ارچه دیر آمد بود مش
ای غلام این شمع را از موم جان   روشنی ده شمع گردون را بجان
شمع گردون یوم الآخر دود و درد   بر شمال افتاد و رخش چو دو مرد
شمع این دریا خورد آب از یمین   هذه جنات عدن خالدین
نور شمعت ز آب و باد است ای الفتان   شمع چون شد بار گونه در میان
در ریاضت کوش تا مشکلت   حل شود چون قند موزون بر دلت
چون یقین شد قلاوز رشید   کیسه پر شد از درهای جدید
اربعین صبحا آن زر بر سر است   خالصا لله سکه آن زر است
چون مطلس را صفت مسکوک شد   زر و یقین خیمه عدم مسکوک شد
ای صمد نقش درهما نام تست   سکه آن زر ز نام تو درست

خطبهٔ سکه زنامت شد وی | شاهد عقل زکی خود مثنوی
تزکیه چون شاهد ما را بسیت | قاضی عدلی و بیدادی درست
ده رواجی این درهم را بتمام | ای قدیم لایموت ولاینام
پر درست این توبره ما را پشت | جوع راه بر تیه ما را بکشت
گندم بریان به است اما چه سود | ما غریب مردنیم و کار بود
لطف فرمای سپهسالار ده | این خریطه در ستان گنج خود
نام گندم میبری هی ای پسر | تو فراموش کردهٔ رو بدر
ده که چه گندم که چه کو هر که چی | کان ذالک فی الکتاب
که بقول دشمن غول غوی | کرد او را اندر آن ره بی رهی
از تغافل پند دشمن را شنید | خویش را در چنبر رومی کشید
خود وکیل ماست لطف ای لیل | مدعا این است ای نعم الوکیل
هرچه خواهی کن مطیع از در او | ما نمیگوئیم ای بیچون که چون
ما غلام و مایه از تست این همه | اسب و بار و ملک و مال و ده همه

حسبی الله ما عنان اختیار
با تو داریم ای قدیم کردگار

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هفتم از جمله دفاتر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینه از هار آمانی
و گنجینه انوار معانی اسرار الهیه است و چشمهٔ زنده کامی زنده دلان
خضر قدمان آگاه است زیرا که شائبهٔ شبهت و غائلهٔ ریب مقتضای قبیل
آن از سرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهمات جهله
زایل توان کردن اما اگر توفیق بندهٔ من نشاء رفیق تواند بود
که از ورطهٔ نفسانی و لجهٔ جسمانی که مقام اولئک کالانعام بل هم
اضل است عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی
متصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی که طراز مفاخر
اهل دل صاحب بصیرت صدیق است در پوشیده و جام مسکر
جهان نمای مودت یقینی بر نوشیده و جمال فواد رای عطیه بخش
فیض بهای عشق و عاشق و معشوق بچشم سر و عین سر مشاهده کرده
که معین و مبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد
چرا از آن رو که صفت اجزای ارواح را نتایج سرمدی و فواید
ابدی شرف یحبهم بوده که اگر لطیفهٔ اشراق نیت اعظم یحبهم
بر قبهٔ قبه خلاف بسیط یحبونه سابق و شارق نبودی هیچ فردی را

از افراد زهره و یارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت
برآوردی و هیچ احدی را از آحاد جرات و جگر نه که لاف
از سیر آن قاف قربت روحانیت زدی من ز آدم
بیشم که ماندم که آدم خود نبود من بدم آن آدم آندم کز ولادم
بیزدم پس این طایفه عزیز الوجود که غرض از آفرینش عالم
ایشانند که بزیور تشریف و لقد کرمنا بنی آدم اختصاص
و امتیاز یافته اما متنوع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم
و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعضهم
شرف دارد و فضلنا در ازل چنانکه استاد در بوته
ریخت تغیر و تبدیل در آن متصور نیست لا تبدیل لخلق الله
و منقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفه را شقاوت
مادرزاد است و گروهی باکتساب حاصل کرده اند و قومی را
موروثیست و جوق بر قرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض
حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود
کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراک حس عموم
خلایق عالم و سایر بنی آدم که احاطه آن نقطه کنند و قدم
از دایره فراتر نهند و خیالات فاسده و توهمات فاحش
از الواح ضمایر شان محو کرده آنست که فصل تموز در تف و تاب

آفتاب

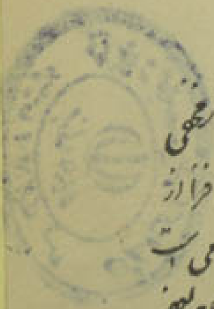
آفتاب آفتاب در بریه ذات العرق اعرابی در الاحق دلق خویش را
تعبیه میکرد از بیم غبار بادی صعبناک وزیدن گیرد و او تاد و
تادو اسباب الاحق را از بیخ و بن برکند و در روی هوا پران
سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محاذی
شعاع گرم نیر اعظم که قابض الانوار کبری عالم اصغریست برخاک نشیند
و انواع تجملات و آلات و کالای او آن دلق مغول است و قطعه
چو بریشم و شمع و بیضه و سنانی و مطهره آبی و نفس خوش فایض
الانوار که آفتاب جهان تاب است از سراپرده کبریا اشراق داده
و بر اعرابی این مفلکانه آلات او تافته اکنون واضح و لایح است
که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است اما
تفاوت اینجا پیدا آمد مصراع عبادا تنا شتی و حسنک واحد
از تابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی
تر گشت و دلق مغول که تر بود خشک شد و شمع بگداخت
و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متحلل شد و مضمحل گشت و از
غایت گرمی بجوش آمد و بیضه که گداخته بود بست و حجم سنان
از اثر تف چنان متاثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن
متعذر ماند و بهیچ وجه در ریشم که جماد ذاتیست حرارت و شورش
تصرف ننمود و از قاعده طبیعت بار خود تغیر نیاورد و تبدیل

نیافت مرتبهٔ اول که اعرابی خشک بود ترشد مستغرق انوار
گردید و از هر شش نهری ساری و جاری گشت بر سواحل [illegible]
او نادر و یا ممتنع بود و مرتبهٔ ثانی که نسبت دلی بمغولی دارد
تر دامنی بواسطهٔ جمادرت تاب آفتاب از و منسلب گشت چون
جامه که از جمله ناگزیر وجود انسان است هم با مرتبهٔ اصل و اصل
یافت اگرچه در مراتب اولی تر افتاد مرتبهٔ ثالث شمع که فسرده
غیر ذاتی بود چیزی بر وطاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی
سر و پا روی باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید او را
میکشد مهار ارادت بدست اختیار او واده انقیاد و اطاعت لازم
اوضاع روزگار اوست زمام النفس بایدی الریاح از منطعان
مرتبهٔ رابع بیضه است که گداخته و آب بود و بسته و منجمد شد و حیران
و شیدا شد و از حرکات و سکنات مجرد گشته و اختیار محض
با اختیار رهویت معاوضه نمود مرتبهٔ خامس که مطهرهٔ آب است
آب بین ذالک گشته با گرمی گرم و با سردی سرد مرتبهٔ سادس
که سنان است در و حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه از تف
تاب چون شرر است اما او از آن حرارت و از غصه متحیر است
مرتبهٔ سابع که جماد صفتان خشک طبع خالی المعرفه اند
که محض عالمند اما سبب کثرت و واسطهٔ عمارت جهان شدند

صنف

بیستم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن
او هیچ گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه
لعلی استفاده کرد و حجر جلال نهایت لعلی نیافت و صخرهٔ
صماء کمر سولان همان که در اصل بود از حضیض جماد
بر ذروهٔ ترفع و تصاعد و تفوق نمود و نقصان زکایت
اگر نه علی الدوام فیض العیش همه کس را برابر است که مقرر شد
که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات وجه آن طایفه اند
که عبادت انسان صدرنشین غرفات اعلا علیین اند
نه وجهولی وجه حس جمادی که از اعداد دواب اند نه
اینجا منع و نه آنجا تفلح نه دنیا و دین خسر الدنیا والاخره
کارمانه با احادست با خواص است بیت مراد ح
اهل دلانست ولی گو قابلیت اهل دل است که بنیانست

ابیات مثنوی معنوی آیات
معارف ضمایر انست والله
العلیم بحقایق الامور



بر عارفان معارف الهیه و سالکان مسالک ربانیه و سخنوران حقیقت آثار مخفی
مباد که این دفتر هفتم مثنوی که صحایف جان پرورش بمقاصد گوناگون روح افزا از
کلام معجز نظام سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین رومی است
تا اکنون احدی ندیده و در کتابخانه های معروف معتبر کمتر دیده شده اگرچه بعضی

برهنما که از کلام مولانا نیست و از ملحقات است ولیکن این سخن بی اصل است آنچه
از محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام و عرب
استماع کرده و از مطالعه کتب تواریخ و سیر و تذکره‌های معتبر و از کتاب مقالات
که از تألیفات یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد است که شرح حال مولانا را
ذکر کرده معلوم شده و به تحقیق پیوسته که مولانا بعد از انجام دفتر ششم عارضه بدن
شریفش روی نمود و چندی تأخیر افتاد و تا آنکه صحت یافته آنجا بجهد تمام
وسعی مالاکلام دفتر هفتم را بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری
در سنه یکهزار و [illegible] هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته که بنظر بانی طبع رسیده
و مدعیست که ناظم دفتر هفتم مولوی است و از ملحقات نیست چون
بعد از دفتر ششم بعضی از کشور شام و روم جای دیگر شهرت نیافته و
در پس پرده خفا مختفی مانده تا آنکه این نیازمند آقا میرزا محمد ملک الکتاب
شیرازی در مدت دراز در جستجوی آن مانند تشنه لبی که چشمه آب
شیرین جوید در تلاش بوده تا آنکه بحسب اتفاق این ایام نسخه صحیح آنرا
در کتب خانه سرکار شاهنشاه زاده آزاده بدست آورده و بعون
الهی این گلدسته همیون را از پس پرده خفا بجلوه ظهور آورده
و بزیور طبع آوردم آنکه در نسخه اشتباهی است داند در مطالع ما
کجا فی است هر کس طالب و راغب این نسخه شریف باشد در بندر
بمبئی در حجره اسرکاری شکان نمره ۱۲۸ از نزد بانی طبع دار د ر

سنه ۱۳۰۱

ای خوش آنکس که بشمه تو مشغول بود بی نیاز از دو جهان کرده هوا



